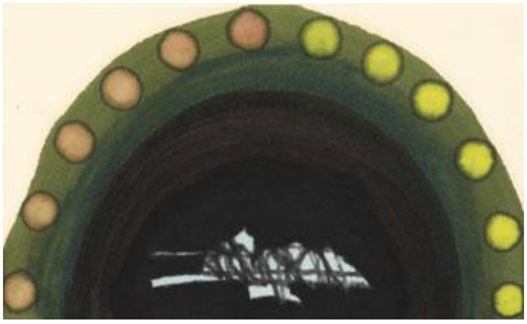
الله

زبان ازياد رفته ي دل



"انسان امروزي آهسته آهسته زبان دل را از ياد برده است

امكاناتي كه تنها از طريق دل گشوده مي شوند كاملاً فراموش شده اند

تنها يك چيز برجاي مانده و آن منطق و عقلانيت شماست.

و مشكل در اين است كه هر آنچه كه زيباست به دل تعلق دارد،

تمام چيزهاي پرمعني به دل تعلق دارند و هرچيز با اهميت، عطري از دل است.

تا جايي كه اشياء، چيزهاي بي جان مورد توجه هستند، عقل چيز خوبي است:

براي پژوهش هاي علمي، عقل بهترين ابزار است.

براي اشياء، برهان روشي مناسب براي اكتشاف است.

ولي لحظه اي كه مورد پرسش ما هرچيز زنده باشد، عقل ناتوان است.

و اگر از عقل در مورد زندگي, عشق , آسايش, خوشي و سرور بپرسي،

به سادگي نفي مي كند، گويي كه اين چيزها وجود ندارند.

تقريباً مانند انسان كور است: اگر از انساني كور در مورد نور سوال كني،

خواهد گفت كه نور وجود ندارد.

زيرا براي ديدن نور از دست هايت كاري ساخته نيست،

گوش هايت نمي تواند آن را ببيند، نمي تواني آن را بچشي،

نمي تواني آن را ببويي. تمام حواس كامل هستند،

ولي فقط چشم ها هستند كه ظرفيت ديدن نور، رنگ و رنگين كمان را دارند.

عقل محدود است. براي چيزهاي بي جان ابزاري كامل است.

و اين يكي از اشتباهات اين قرن است:

ما از مردمان نابينا درمورد نور پرسيده ايم يا از مردمان ناشنوا، موسيقي را جويا شده ايم."

OSHO

THE FORGOTTEN LANGUAGE OF THE HEART

زبان ازياد رفته ي دل

اشو

محتوا

جمع : 123 صفحه

فصل اول

21 اكتبر 1986 ، بمبئي

آينده متعلق به انسان خلاق است

پرسش اول

اشو عزيز: من در شصت سالگي ام يك سالك دو ساله هستم!

از اينكه خويشتن را در جرگه ي لطف شما مي يابم احساس بركت يافتن دارم.

آيا تقدير چنين بوده؟ ولي چرا چنين دير در زندگي؟

آيا كودك من در باقي عمرم مي تواند بالغ شود؟ چگونه؟

لطفاً كمك كنيد.

آناند يشوانت *Anand Yeshwant*، پرسشي كه كرده اي جنبه هاي بسيار دارد. در همين يك پرسش، پرسش هاي بسيار وجود دارد.

نخست: مي گويي در سن شصت سالگي، كودكي دو ساله هستي ، تا جايي كه به سلوك sannyas مربوط است. اين مرا به ياد يك سنت باستاني در شرق مي اندازد. سنت چنين است كه ما عمر انسان را از لحظه ي تشرف او به سلوك شمارش مي كنيم، نه از لحظه ي تولدش. زيرا تولد الزاماً به زندگي كردن نمي انجامد : بيشتر اوقات به زندگي نباتي vegetation ختم مي شود.

انسان هايي هستند كه كلم هستند و انسان هايي هستند كه گل كلم هستند، ولي تفاوت زيادي بين آنان نيست. كارشناسان مي گويند كه گل كلم ها همان كلم ها هستند با مدارك دانشگاهي! ولي بيشتر انسان ها فقط زندگي نباتي دارند: زندگي نمي كنند ، با آب هاي جان دار زندگي برخوردي ندارند. آنان تنفس مي كنند، پير مي شوند، ولي هرگز رشد نمي كنند. بين تولد و مرگشان يك خط افقي وجود دارد. اوجي از شادماني وجود ندارد و از قله هاي درخشان سرور اثري نيست. اعماقي از عشق، آرامش و سكوت وجود ندارد. فقط يك خط افقي، يك روزمرگي بي پيچ و خم، از گهواره تا گور. هيچ رويدادي رخ نمي دهد. آنان مي آيند و مي روند.

گفته شده كه بيشتر مردم فقط در هنگام مرگ درمي يابند كه زنده هستند، زيرا زندگي بسيار يكنواخت و بي رنگ بوده است. زندگي آنان يك رقص نبوده، يك زيبايي نبوده، بركتي نبوده

است. سپاسي در قلبشان نبوده كه: " جهان هستي مرا برگزيده است و نه هيچكس ديگر را به جاي من." كه: " بدون من جهان هستي قدري كمتر مي بود. هيچكس ديگر نمي تواند مرا جايگزين شود ، من جايگاهي منحصربه فرد دارم كه هرگز آن را درخواست نكرده بودم، هرگز لياقت آن را نداشته ام. اين يك موهبت خالص است از سوي فراواني جهان هستي."

چنين روي داده بود كه روزي *گوتاما بودا* با يكي از روشنفكرترين امپراطوران زمان خود ملاقاتي داشت. درست در ميان مكالمه ي آنان، سالكي سالخورده _ بايد حدود هفتادوپنج سال مي داشته ، _ براي اداي احترام و لمس كردن پاي *بودا* آمد. پير مرد از امپراطور تقاضاي بخشش كرد كه مكالمه ي آنان را مختل مي سازد، ولي اين كار براي او الزامي بود.

هيچ راهب بودايي نمي تواند در شب سفر كند ، آنان مي توانند بين طلوع و غروب خورشيد سفر كنند، ولي در شب بايد در مكاني بمانند. سالك سالخورده گفت : "به من دستور داده شده به دهكده ي مجاور بروم و من نمي توانم بدون لمس پاي مرشدم به اين سفر بروم. خورشيد در حال غروب كردن است و به نظر مي رسد كه مكالمه ي شما ادامه دارد ، پس لطفاً مرا عفو كنيد."

گوتام بودا از سالك پرسيد:" چند سال داري؟"

امپراطور بسيار تعجب كرد: چه نيازي است؟ ، فقط به او بركت بده و بگذار برود.

و سالك گفت: " مرا ببخش، من بسيار دير آمده ام. سن من فقط چهار سال است."

تعجب امپراطور بيشتر شد و نتوانست خويشتن داري كند. گفت: "اين باورنكردني است. اين مرد شايد هفتادوپنج سال داشته باشد، شايد هشتاد ساله باشد و يا هفتاد ساله، ولي چهار سال ندارد! مطلقاً چنين نيست."

گوتام بودا گفت: "شايد شما ندانيد كه ما عمر را چگونه مي شماريم. اين مرد چهار سال پيش مشرف شده است."

بنابراين، يك روحاني brahmin واقعي، كسي كه واقعاً الوهيت را، *برهما brahma* را شناخته باشد، *دويج dwij* خوانده مي شود: كسي كه دوباره زاده شده است. نخستين زايش فقط فرصتي است براي دومين زايش. اگر زايش دوباره رخ ندهد، نخستين زايش بي معني است.

بودا به آن سالك گفت: "نگران نباش. ما ضرب المثلي قديمي داريم كه مي گويد: «كسي كه در بامداد گم شده است، اگر تا عصر به خانه بازگردد، نبايد او را گمشده خواند.» چهار سال زياد است. حتي يك دقيقه هشياري، با ابديت برابر است."

پس *آناند یشوانت*، نخستین نکته این است: نگران پنجاه و هشت سال که در خواب سپري شده نباش. چه آن سال ها وجود داشته اند و چه نه، اهمیت ندارد. آن اوقات همچون نوشتاري بر آب بوده اند ، تو به نوشتن ادامه مي دهي و آن ها به ناپدیدشدن ادامه مي دهند. این دو سال که در سلوك گذرانده اي بسیار اهمیت دارند ، و اهمیت نیازي به زمان ندارد، به عمق نیاز دارد. مي تواني تمامي ابدیت را به طور سطحي داشته باشي.

و مي تواني یك لحظه از ژرفاي عظیم یا اوج *اورست* را داشته باشي و تو ارضاء شده اي. پس نخستین نکته اي که مي خواهم به تو بگویم این است: نگران آن پنجاه و هشت سال سرگشتگي در کویر نباش. براي این دو سال که وارد بوستان خداوند شده اي شاکر باش. اینك بستگي به تو دارد که چگونه از هر لحظه رضایتي عمیق، سکوتي ژرف و رقصي شادمانه بسازي.... ابدیتي از سرور و شادماني، رایحه اي که این-جهاني نیست... به زمان و مکان تعلق ندارد، بلکه به ماورا تعلق دارد. و چنین که من مي بینم، تو در راهي درست با قلبي صادق درحال رشد هستي.... من به آوازهایت گوش داده ام: رنجي شیرین در آن ها هست، یك سپاسگزاري قلبي. شیرین است زیرا که هیچ چیز بیش از درتماس بودن با آن منبع جاودانه ي بي زمان و همیشه زنده ي حیات، شیرین نیست.

در تماس بودن با مرشد، به طور غیرمستقیم یعني در تماس بودن با الوهیت جهان هستي.

در آوازهایت یك شیریني وجود دارد و یك رنج مشخص هم هست. رنج هست، زیرا که هرچه را که بخواهي بیان کني، کلمات از بیان آن ناتوان هستند. هرآنچه که بخواهي بخواني.... قلبت سرشار از آن است، ولي زبان قادر به ترجمان آن نیست. آلات موسیقي تو، هرچقدر هم که ظریف و پیشرفته باشند، قادر نیستند موسیقي سکوت را به دنیاي اصوات بیاورند. آن ها دو بعد کاملاً مخالف هستند. ولي رنج تو آن زیبایي شیرین تو را ازبین نمي برد ، حتي آن را زیباتر مي سازد و به آن ژرفا مي بخشد. تجربه ات را نشان مي دهد و درعین حال، ناتواني تو را در بیان کردنش.

چیزي را که بتوان بیان کرد، پیش پاافتاده است. چیزي که نتوان بیانش کرد، قداست دارد.

و تمامي هنرمندان ، موسیقدان ها، نقاش ها یا رقصنده ها ، _ همگي میلیون ها سال است که به روش هاي مختلف سعي داشته اند تا آن غیرقابل بیان را بیان کنند. حتي اگر بتوانند اشاره اي غیرمستقیم داشته باشند، فقط انگشتي که به ماه اشاره کرده است، همان نیز توفیقي کافي است. و تو موفق هستي.

بي پروا بخوان، نگران نباش که ديگران فکر کنند تو ديوانه هستي. تا زماني که دنيا يك آوازه خوان را ديوانه نپندارد، او ابداً يك آوازه خوان نيست. تا زماني که دنيا يك رقصنده را با زور به تيمارستان روانه نکند, به او گواهي نبخشيده است. دنيا با تمام نوابغ چنين رفتاري داشته است: "اين مردمان بيچاره اشکالي پيدا کرده اند."

وينسنت ون گوگ, يکي از نقاشان هلندي، نتوانسته بود در تمام عمرش يکي از تابلوهايش را به فروش برساند. امروزه از ميان هزاران تابلويي که او کشيده، فقط دويست تابلو برجاي مانده است, زيرا هيچکس از آن ها مراقبت نکرده بود. او فقط آن ها را بين دوستانش توزيع مي کرد ، هيچکس آن ها را نمي خريد. مردم حتي از آويختن آن تابلوها در اتاق هاي پذيرايي خود واهمه داشتند زيرا هرکس آن ها را مي ديد فکر مي کرد آنان ديوانه شده اند: "اين چه تابلوهايي است که آويزان کرده ايد؟" مردم فقط براي اينکه او آزرده نشود آن ها را مي گرفتند و سپس آن ها در زيرزمين خانه هايشان پرتاب مي کردند تا کسي آن ها را نبيند.

اينك هريك از آن تابلوها ميليون ها دلار ارزش دارند. در اين صد سال چه روي داده؟

خود او را وقتي فقط سي و دو سال داشت با زور به آسايشگاه رواني فرستادند. به سبب نقاشي هايش او را مجبور کردند ،او انساني خطرناك و خشن نبود, آزاري براي کسي نداشت. ولي هرکس به نقاشي هاي او نگاه مي کرد, مطلقاً يقين مي يافت که او ديوانه و غيرقابل اعتماد است و بايد راهي تيمارستان شود. اگر او بتواند چنين چيزهايي بکشد، شايد *هرکاري* از او سر بزند.... براي نمونه, او هميشه ستارگان را به صورت مارپيچ مي کشيد. حتي ساير نقاش ها به او گفتند: " ستاره ها مارپيچ نيستند."

او گفت: "من هم ستارگان را مي بينم. مي بينم که ماريپچ نيستند. ولي لحظه اي که شروع به کشيدن آن ها مي کنم، چيزي در من، با قوت زياد مي گويد که آن ها ماريپچ *هستند*. فاصله بسيار است..... براي همين است که نمي تواني دقيقاً شکلشان را ببيني.

و آن صدا بسيار قوي است. من فقط به جز گوش دادن به آن صدا، قادر به هيچ کاري نيستم."

و اينك فيزيك دان ها کشف کرده اند که ستاره ها ماريچ *هستند*. اين خبر همچون ضربه اي عظيم در دنياي نقاشان بود، که در تمام تاريخ انسان فقط يك نقاش با ستاره ها رابطه وتماس داشته است ، و او کسي بوده که همه تصور مي کردند ديوانه است. و چون مي پنداشتند که او ديوانه است، کسي حاضر نبود به او خدمتي بکند. هرهفته، برادرش به قدر هفت روز به اوپول مي داد.

و او سه روز هفته را روزه مي گرفت و چهار روز غذا مي خورد، _ زيرا اين تنهاراهي بود كه مي توانست بوم و رنگ و قلم مو براي نقاشي بخرد. نقاشي كردن از زندگي كردن اهميت بيشتري داشت.

او در سن سي وسه سالگي خودكشي كرد. او درست پس از خلاصي اش از تيمارستان، فقط يك تابلو كشيد، تابلويي كه در تيمارستان از كشيدن آن منع شده بود. مي خواست خورشيد را نقاشي كند. اين كار يك سال وقت او را گرفت. او چشمانش را از دست داد.... خورشيد سوزان، خورشيد داغ... و او تمام روز را به تماشاي تمامي رنگ هاي خورشيد مي گذراند، از صبح تا شام، از طلوع تا غروب. او مي خواست كه تابلويش همه چيز را درمورد خورشيد شامل باشد، تمامي سرگذشت خورشيد را در خود داشته باشد. هركس كه با او همدردي داشت به او مي گفت، "اين خيلي زياد است. مطالعه ي خورشيد براي يك روز كافي است: اين كه همان خورشيد است."

ون گوگ مي گفت، " شما نمي دانيد. هرگز همان خورشيد نيست. شما هرگز به آن نگاه نكرده ايد. من هرگز يك طلوع را دو بار تماشا نكرده ام، هرگز يك غروب را دو بار نديده ام. و مايلم تا تابلوي من، يك زندگينامه باشد."

يك سال... تمام روز تماشاي خورشيد... او چشمانش را از دست داد، ولي نقاشي كرد. و وقتي كه كشيدن تابلو تمام شد، اودر نامه اي كوتاه به برادرش نوشت، "من به سبب درماندگي خودكشي نمي كنم، _ زيرا من يكي از موفق ترين مردم دنيا هستم. من عليرغم سرزنش تمام دنيا كاري را كه مي خواستم انجام دهم، به پايان رسانده ام. ولي اين آخرين آرزوي من بود: كشيدن تمامي سرگذشت خورشيد در يك تابلو. امروز اين تابلو تكميل شده است. من بسيار زياد خوشحالم، و اينك نيازي به زنده بودن نيست. من زنده بودم تا نقاشي بكشم، نقاشي كردن زندگي من بود، نه تنفس كردن."

و او با زدن گلوله اي به خود، به زندگيش پايان داد.

شما نمي توانيد اين را با خودكشي هاي معمولي هم رديف بدانيد. اين يك خودكشي نبود: از روي درماندگي ، تاسف و به سبب شكست نبود ، _ نه. اين كار او از روي توفيقي عظيم بود و يك ارضاي تمام ، با ديدن اينكه: " اكنون چرا بي سبب به زندگي ادامه بدهم و منتظر مرگ باشم؟... من كاري را كه مي خواسته ام بكنم كرده ام."

هر هنرمند آفريننده بايد اين را درك كند: لحظه اي كه مردم درباره اش فكر كنند كه او قدري از خط خارج شده، كه مخش قدري عيب پيدا كرده، بايد خوشحال شود كه از مرز

روزمره بودن و میانحالگيmediocre گذر كرده است. اينك او بال هايي درآورده كه ديگران فاقد آن هستند. و من اين امكان و بالقوگي را در تو مي بينم. مراقبه كن، و بگذار موسيقي مراقبه ي تو شود. آواز بخوان و بگذار آوازخواندن زندگيت بشود، تنفس و ضربان قلبت گردد. يك مفهوم احمقانه در تمام دنيا رايج شده كه فقط قديسان مردماني مذهبي هستند. درواقع، 99.9% قديسان، مذهبي نيستند.مردمان واقعاً مذهبي در بعد آفرينندگي يافت مي شوند ، رقصنده ها، شاعرها، نقاش ها، آوازخوان ها، موسيقي دان ها، مجسمه سازها.

آينده متعلق به انسان خلاق است.

گذشته متعلق به قديسان غيرخلاق بوده است. آنان هيچ چيز نيافريده اند، تنها كيفيت آنان، شكنجه دادن خودشان بوده است. آنان همگي به واقع خودآزار بوده اند. در دنيايي بهتر، آنان را تحت درمان قرار مي دهند، نه اينكه پرستش كنند. آنان قديس نبوده اند، بلكه بيمار رواني بوده اند. ولي چون در گذشته مردمان غيرخلاق چيره و در قدرت بودند، انسان هاي خلاق رنج هاي بسيار برده اند و چنين پنداشته شده كه بيمار بوده اند.

آينده كاملاً متفاوت خواهد بود. اينك هيچكس، فقط به اين سبب كه مي تواند خودش را شكنجه بدهد، نمي تواند يك قديس شود. شايد در يك سيرك، فردي مناسب باشد.

داستان زيبايي *از تورگنيف Turgenev* وجود دارد. در يك سيرك، مردي وجود داشت كه تنها شايستگي اش اين بود كه مي توانست روزه هاي طولاني چهل يا پنجاه روز بگيرد ،_ و اين طولاني ترين زماني بود كه سيرك مي توانست در يك مكان بماند. بنابراين در تمام مدت اقامت سيرك در شهر، آن مرد روزه مي گرفت. پزشكان معاينه اش مي كردند و مردم تماشايش مي كردند و او غذا نمي خورد.

سيرك از شهري به شهر ديگر حركت مي كرد و سپس به پايتخت رسيد كه بيش از چهل روز در آنجا اقامت داشت. و در مردي كه روزه گرفته چه چيزي وجود دارد؟ مي تواني يك بار به ديدار او بروي،پس از آن، هيچ چيز جالب و جذابي در او وجود ندارد. بنابراين، پس از چند روز مردم او را پاك از ياد بردند. غرفه هاي بسياري در سيرك وجود داشت، ولي چون كسي به ديدار او نمي آمد، غرفه اش را در انتهاي سيرك قرار داده بودند.

عاقبت مردم كاملاً او را فراموش كردند. حتي مديريت سيرك نيز او را از ياد برده بود، زيرا نيازي به يادآوري او نبود. و آن مرد پس از چهل روز، بازهم به روزه گرفتن ادامه داد ،_ زيرا او فراموش كرده بود كه روزها را بشمارد. او مي دانست كه فقط پس از حركت سيرك به شهر بعدي، در طول راه به او خوراك مي دادند.

او به حال مرگ افتاد. و سپس ناگهان كسي او را به ياد آورد ،چه بر سر آن مرد روزه دار آمده است؟! مدير سيرك با شتاب به سوي او رفت. مرد تقريباً در حال مردن بود، نود روز گذشته بود. نود روز حدي است كه يك انسان سالم مي تواند روزه بگيرد.

آنان از او پرسيدند: "آيا ديوانه شده اي؟ پس از چهل روز بايد گزارش مي دادي، بايد كسي را صدا مي زدي." مرد گفت، "دو دليل وجود داشت: يك، من روزها را نشمردم. دوم، من به تدريج پي بردم كه اين بار زمان بيشتر طول كشيده، ولي روزه گرفتن يك عادت شده است. اينك غذاخوردن يك مشكل است. پس هروقت شما به شهر ديگري مي رويد، براي من دشوار است. من چهل روز گرسنه هستم، ولي آن هفت روز كه شما شهر را عوض مي كنيد، براي من تغيير دادن عادت و خوردن و هضم كردن غذا يك شكنجه است. من اين بار خوشحال بودم كه زمان بيشتري در روزه بوده ام."

در مورد گرسنگي نكاتي هست كه مي تـوان به ياد سپرد: اگر روزه بگيري، گرسنگي را فقط براي سه روز احساس خواهي كرد. پس از سه روز، گرسنگي ازبين خواهد رفت زيرا بدن يك مكانيسم اضطراري دارد: براي سه روز منتظر غذا مي ماند ، بيشتر نمي تواند صبر كند. پس از سه روز شروع مي كند به خوردن خودش!

براي همين است كه شروع مي كنيد به لاغر شدن. آيا هرگز در شگفت شده ايد كه آن وزن كجا مي رود؟ روزه گرفتن نوعي آدم خواري است، خوردن خويشتن است. بدترين نوع آدم خواري ،_ خوردن ديگري قابل درك است ولي خوردن خود؟! ولي قديسان شما چنين بوده اند. كيفيت هاي آنان همگي در خدمت مرگ بوده است، نه در خدمت زندگي.

آناند يشوانت، من مايلم سالكين من، قديساني با كيفيتي تازه باشند: كيفيتي كه در خدمت زندگي باشد، كيفيتي كه زندگي را تغذيه كند، تاييد كند، زندگي را قدري زيباتر سازد و گل هايي بيشتري نثار زندگي كند. در گذشته مراقبه نفي زندگي بوده است: ترك دنيا و هرچيز كه زندگي را زيبا و پرارزش مي ساخته. به نظر من، مراقبه دقيقاً خلاف آن چيزي است كه تاكنون وجود داشته است.

مراقبه يعني قلبي ساكت، ذهني آرام كه بتواند در تمام ابعاد، زندگي را دوست داشتني تر، قابل زندگي تر و غني تر سازد. من نمي خواهم شما هيچ چيز را دور بيندازيد. مي خواهم در هر كاري كه مي كنيد، از همه چيز لذت ببريد. تو يك موسيقي دان هستي. بگذار موسيقي مراقبه ات

شود. اين مذهب تو است ،_ نه محمدنيسم، نه هندويسم، نه مسيحيت.

مذهب تو، موسيقي است.

اگر يك رقصنده باشي، آنگاه رقص مذهب تو است.

پرسش دوم
اشو عزيز، چرا هركس ميل دارد كسي كه نيست باشد؟
دليل روانشناختي اين تمايل چيست؟

نارندرا Narendra، همه از همان كودكي مورد سرزنش واقع شده اند. هرعمل كودك كه خودانگيخته و از روي تمايلاتش باشد، مورد پذيرش نيست. مردم، آن جمعيتي كه كودك در آن بايد رشد كند، مفاهيم و آرمان هاي خودش را دارد.اين كودك است كه بايد با آن مفاهيم و آن آرمان ها خودش را وفق دهد. كودك موجودي ناتوان است. آيا تاكنون در اين مورد انديشيده اي؟ ،_ كودك انسان ناتوان ترين كودك در تمام خانواده ي حيوانات است.

تمام حيوانات مي توانند بدون حمايت والدين و جمعيت بقا يابند، ولي كودك انسان نمي تواند بدون حمايت ديگران زنده بماند، بي درنگ خواهد مرد. او ناتوان ترين مخلوق در دنيا است ، بسيار آسيب پذير و شكننده است.

طبيعي است كه كساني كه در قدرت هستند قادرند تا كودك را به هر ترتيب ممكن شكل بدهند. بنابراين همه چيزي شده اند كه هستند، مخالف خودشان!

دليل روانشناختي اينكه هركسي ميل دارد كسي باشد كه نيست، همين است.

همه در وضعيت شكاف شخصيتي schizophrenic به سر مي برند. هيچكس هرگز مجاز نبوده تا خودش باشد. به هركس تحميل شده تا كسي باشد كه از بودن آن، خوشحال نيست.

بنابراين، همانطور كه شخص رشد مي كند و روي پاي خودش مي ايستد، شروع مي كند به تظاهركردن به خيلي چيزها كه ميل داشته در واقع بخشي از وجودش باشد. ولي در اين دنياي ديوانه، او از اين تمايل طبيعي منع شده است. به او تحميل شده تا مانند ديگري و ديگران باشد، كسي كه او نيست. او اين را مي داند. همه اين را مي دانند ، كه به او تحميل شده كه پزشك شود يا مهندس شود، او با زور و فشار يك سياست كار شده يا يك جاني و يا يك گدا.

انواع فشارها در جامعه وجود دارد. در *بمبئي* مردمي وجود دارند كه تمام كسب آنان اين است كه كودكان را مي دزدند و آنان را افليج ، كور يا چلاق مي كنند و وادارشان مي كنند تا گدايي كنند و هرروز عصر، تمام پولي را كه جمع كرده اند به آنان بدهند. آري، به آنان خوراك داده مي شود و پناهگاهي دارند. از آنان همچون يك كالا بهره كشي مي كنند، آنان موجودات انساني نيستند. اين يك افراط است، ولي اين به درجات كم يا زياد براي هر انسان روي مي دهد. هيچكس با خودش راحت نيست.

در مورد يك جراح بسيار معروف شنيده ام كه در سن بازنشستگي بود. دانشجويان و همكاران بسياري داشت. در ميهماني بازنشستگي او، همه ي آنان جمع شده بودند و مي رقصيدند و آواز مي خواندند و خوش بودند. ولي او در گوشه اي تاريك غمگين ايستاده بود. دوستي نزد او رفت و گفت، " شما را چه مي شود؟ ما جشن گرفته ايم و شما در اين گوشه غمگين ايستاده ايد. آيا نمي خواهيد بازنشسته شويد؟

شما هفتادوپنج سال داريد. پانزده سال پيش مي بايد بازنشسته مي شديد. ولي چون جراح بسيار قابلي هستيد، حتي در اين سن نيز كسي رقيب شما نيست. اينك با خيال راحت و با آسودگي بازنشسته شويد!"

او گفت، "در همين فكر بودم. اندوه من به اين سبب است كه والدينم مرا مجبور كردند كه جراح شوم. من مي خواستم يك آواز خوان بشوم و من عاشق اين بودم. حتي اگر يك آوازه خوان خيابان گرد مي شدم، دست كم خودم بودم. اينك يك جراح مشهور در دنيا هستم، ولي خودم نيستم. وقتي مردم مرا به عنوان يك جراح تحسين مي كنند، طوري گوش مي دهم كه گويي كس ديگري را تحسين مي كنند. من جايزه هايي برده ام و تشويق نامه هاي بسيار دارم ولي هيچكدام زنگ خوشحالي را در قلبم به صدا در نمي آورند ،_ زيرا اين من نيستم. من فقط مي خواستم يك نوازنده ي فلوت باشم، حتي اگر مجبور مي شدم در خيابان گدايي كنم. ولي در آن صورت خوشبخت مي بودم."

در اين دنيا فقط يك خوشبختي وجود دارد و آن خودبودن است.

و چون هيچكس خودش نيست، همه تلاش دارند تا پنهان كنند ، نقاب ها، تظاهرها و نفاق ها. آنان از آنچه كه هستند شرمگين اند.

ما اين دنيا را يك بازار كرده ايم نه يك باغ زيبا تا هركس مجاز باشد گل وجود خويشتن را به آن باغ آورد. ما گل مريم را وادار ساخته ايم تا گل سرخ به بار آورد ،_ حالا گل مريم ازكجا گل سرخ بياورد؟ آن گل هاي سرخ، مصنوعي خواهند بود و گل هاي مريم، در اعماق دلشان خواهند گريست و شرمسار خواهند بود كه " ما به قدر كافي شهامت نداشته ايم تا برعليه جمعيت عصيان كنيم. آنان گل هاي مصنوعي را بر ما تحميل كرده اند و ما گل هاي واقعي خودمان را داريم كه عصاره هايمان براي آن جاري هستند. ولي قادر نيستيم تا گل هاي واقعي خود رانشان بدهيم."

به شما همه چيزي آموخته اند، ولي نياموخته اند تا خودتان باشيد!

اين زشت ترين نوع جامعه است زيرا همه را رنجور ساخته است. در مورد يك استاد ادبيات در دانشگاه شنيده ام كه از دانشگاه بازنشسته مي شد. تمام استادهاي دانشگاه و دوستانش گردهم آمده بودند تا بازنشستگي او را جشن بگيرند. ولي ناگهان متوجه شدند كه او گم شده است. يكي از دوستانش كه وكيل بود درپي او رفت... شايد به باغ رفته باشد.

ولي آنجا چه مي كرد؟ زير درختي نشسته بود.

اين وكيل نزديك ترين و قديمي ترين دوست او بود. از او پرسيد، "اينجا چه مي كني؟"

او گفت، " اينجا چه مي كنم؟ يادت مي آيد پنجاه سال پيش را؟، نزد تو آمدم و گفتم كه مي خواهم زنم را به قتل برسانم؟ و تو گفتي« چنين كاري نكن وگرنه پنجاه سال در زندان خواهي بود.» در اين فكر هستم كه اگر به حرف تو گوش نداده بودم، امروز از زندان بيرون آمده بودم و آزاد بودم.

من چنان خشمگين هستم كه گاهي اوقات ميل پيدا مي كنم .... چرا دست كم تو را نكشم؟! اينك من هفتادوپنج سال دارم. حتي اگر مرا به پنجاه سال زندان محكوم كنند، نمي توانند مرا پنجاه سال در زندان نگه دارند. من ظرف پنج يا هفت سال خواهم مرد. ولي تو يك دوست نبودي، تو ثابت كردي كه بزرگترين دشمن من هستي!"

بودن آنگونه كه نمي خواهي باشي، بودن با كسي كه نمي خواهي با او باشي و انجام كاري كه نمي خواهي انجام بدهي، پايه و اساس تمام مصيبت هاي شماست.

و جامعه از يك سو ترتيبي داده كه همه رنجور باشند و از سويي ديگر همان جامعه از شما انتظار دارد كه رنج خود را نشان ندهيد ،_ دست كم نه در حضور جمع، نه آشكارا. اين يك امر خصوصي است! جامعه رنج را آفريده است ،_ و اين در واقع، به همه مربوط است، نه اينكه يك امر خصوصي باشد. همان جامعه كه تمام دلايل مصيبت را در تو خلق كرده، نهايتاً به تو مي گويد، "رنج تو مربوط به خودت است، ولي وقتي بيرون مي آيي، با لبخند بيرون بيا. چهره ي مصيبت بارخودت را به مردم نشان نده!"

و اين را آداب معاشرت و فرهنگ مي خوانند. اين در اساس، نفاق است.

و تا زماني كه فرد تصميم نگيرد كه، "من خودم خواهم بود، به هر قيمتي. چه مورد سرزنش باشم، چه قبولم نكنند و به من احترام نگذارند.....

همه چيز خوب است ولي من نمي توانم تظاهر كنم كه كس ديگري هستم." اين تصميم و اين اعلام ،_ اين اعلام آزادي، آزادي از وزنه ي جمع، ،_ به وجود طبيعي تو، به فرديت تو زايشي دوباره مي بخشد.

آنگاه نيازي به نقاب نداري. آنگاه مي تواني به سادگي خودت باشي، درست همانطور كه هستي. ولحظه اي كه بتواني فقط خودت باشي، آرامشي عظيمي كه وراي ادراك است تو را فرا خواهد گرفت.

پرسش سوم:

لطفاً تفاوت بين توكل به جهان هستي و تقديرگرايي را شرح دهيد.

تفاوت بين توكل كردن به جهان هستي و تقديرگرايي fatalism بسيار ظريف است. درظاهر شايد به نظر آيد كه اين دو دقيقاً همسان هستند، ولي در واقع، آنها دو تجربه ي كاملاً متضاد هستند.

تقدير يك تسلي است: تو فقيري و مي بيني كه ديگران غني و غني تر مي شوند ،_ به تسلي نياز داري. تو هركاري مي كني و با صداقت، شرافت و اخلاق هم مي كني. هرگز از وسيله هاي خلاف استفاده نمي كني، ولي باز هم شكست مي خوري. و ديگران را مي بيني كه صداقت ندارند، حيله گر هستند و از هيچ خلاف و خيانت رويگردان نيستند و موفق هم هستند و هر روز ثروتمندتر و با اعتبار و قدرت مي شوند.

اين را چگونه مي توان توجيه كرد؟

اين مطلبي تازه نيست. از همان ابتدا انسان از اين در شگفت بوده است. و او بايد جهت تسلي خود مفهومي را بيافريند: تقدير، قسمت، سرنوشت، خداوند ،_ همه چيز در پيشاني يا در كف دست ها نوشته شده، همه چيز در جدول تولد نگاشته شده و تو نمي تواني برخلاف آن كاري بكني.

نيروهايي كه زندگي تو را تعيين كرده اند بسيار عظيم اند. تو به شكست خوردن ادامه مي دهي، پس بهتر است شكستت را به عنوان سرنوشت بپذيري. اگر بگويي " تقدير چنين بوده" كمتر آزارت مي دهد. اين يك تسليت است. اين كار تو نيست، تقصير از تو نيست ، تو دربرابر ستارگان چه مي تواني بكني؟ نمي تواني تاريخ تولد و روز و سال را تعيين كني. تو همچون هنرپيشه اي هستي كه ناگهان روي يك صحنه ي ازپيش آماده شده قرار مي گيرد. او نمي تواند چيزي را تغيير بدهد.گاهي اوقات هنريشه ها مي توانند چيزهايي را تغيير دهند زيرا نمايش drama ، نمايش است.

شنيده ام كه در يك روستا.... در سراسر هند، هرسال در چنين وقتي هر روستا نمايش زندگي *راما Rama* را اجرا مي كنند، و در آغازنمايش... همان داستان تمام فيلم هاست: يك مثلث: ، دو عاشق و يك معشوق. *سيتا Sita* زني است كه *راما Rama* و *راوانا Ravana* هردو عاشق او هستند. *راما* مردي جوان است و *راوانا* بسيار قدرتمند است.

در آن روزگار شاهزاده خانم ها از هرگونه حقوقي براي انتخاب شوهرانشان برخوردار بودند. در خانواده ي *سيتا* كماني بود كه به خداي *شيوا* تعلق داشت. آن كمان چنان بزرگ بود كه حتي براي برداشتن آن هم به يك مرد بسيار قوي نياز بود. براي يك انسان معمولي، حتي بلندكردن آن كمان نيز دشوار بود. *سيتا* قرار گذاشت كه هركس بتواند آن كمان را نه تنها بردارد، بلكه با دست هايش آن را بشكند ،_ يك كمان فولادي بود ،_ آن مرد، همسر او خواهد شد.

در يك مراسم مخصوص، صدها پادشاه، ورزشكار و كمانگير حاضر شدند. *راما* نيز حضور داشت. ولي هيچكس فكر نمي كرد از او كاري برآيد زيرا او بسيار جوان بود.

همه نگران بودند كه *راوانا* ، كه مردي بسيار قوي، خطرناك و داراي ده سر بود ،_ برنده شود. پادشاه و سايرين نگران بودند كه *سيتا* به دست اين موجود خطرناك بيفتد. او بايد نجات داده مي شد. همانگونه كه مردان به آن كمان نزديك مي شدند و حتي نمي توانستند آن را تكان بدهند ،_ بلند كردن آن كه جاي خود داشت! ،_ مورد تمسخر جمع قرار مي گرفتند.

پيش از اينكه *راوانا* بلند شود، مردي دوان دوان نزد او آمد... اين وسيله اي بود تا *راوانا* را به سرزمين پادشاهي خودش بازگرداند ،_ او پادشاه *سري لانكا* بود. آن مرد به *راوانا* گفت، "اينجا چه مي كني؟ *سري لانكا* آتش گرفته است. تمام سرزمين تو درحال سوختن است."

راوانا ماجراي ازدواج با *سيتا* را از ياد برد و با سرعت به سمت كشورش بازگشت. اين يك داستان ساختگي بود. ولي تا زماني كه او بازگشت، *راما* كمان را شكسته و با *سيتا* ازدواج كرده و رفته بودند.

اين يك توطئه بود و *راوانا* نتوانست از آن درگذرد. او همواره به دنبال *سيتا* مي گشت تا او را بدزدد. بالاخره او را دزديد و سه سال او را زنداني كرد. داستان چنين است.

اين داستان را همه ساله در هر دهكده اي نمايش مي دهند. در اين روستاي مخصوص، مردي كه نقش *راوانا* را بازي مي كرد واقعاً عاشق دختري بود كه نقش *سيتا* را داشت. ولي آن ها به دو طبقه ي متفاوت تعلق داشتند و ازدواج آن دو ممكن نبود.

هر سال چنين روي مي داد كه تا نوبت به *راوانا* مي رسيد، مردي مي آمد و فرياد مي زد: "*السري لانكا* آتش گرفته است!"

ولي اين بار او تصميمش را گرفته بود ،_ زيرا خارج از نمايش، آن دو مجاز به ازدواج نبودند. در هندوستان نمي توان بيرون از يك طبقه ي خاص ازدواج كرد.

و مردي كه نقش *راوانا* را بازي مي كرد از طبقه ي پايين تر بود و آن دختر از طبقه ي *براهمين* بود. اين بار، مرد فكر كرد كه بايد كاري بكند.

مرد پيام رسان آمد و فرياد زد،" *سري لانكا* آتش گرفته!" و *راوانا* گفت، " بگذار آتش بگيرد. من امسال نمي آيم!" همه به خنده افتادند و هيچكس باورش نمي شد.

مردي كه از پشت پرده متن نمايش را راهنمايي مي كرد صدا زد: "چه مي گويي؟

و *راوانا* گفت، "من امسال با *سيتا* ازدواج خواهم كرد!"

و پيش رفت و كمان را برداشت ،_ اين فقط يك كمان معمولي بود، و همه فقط تظاهر مي كردند كه بسيار سنگين است.

او كمان را برداشت، به تماشاچيان نشان داد، آن را شكست و تكه هاي آن را به ميان تماشاگران انداخت و رو به پدر *سيتا* كرد و گفت، "دخترت را بياور! كافي است. داستان تمام شد!"

حتي كساني كه به خواب رفته بودند نيز بيدار شدند: "چه اتفاقي افتاده است؟ خبري جديد؟!"

كارگردان هم گيج شده بود و نمي دانست چه كند. براي لحظاتي سكوت حاكم بود.

و *راوانا* فرياد مي كشيد: "*سيتا* كجاست؟ حالا به عهد خود وفا كنيد!"

و هيچكس نمي توانست به او بگويد، "تو نقشي را كه به تو داده شده دنبال نمي كني."

زيرا در برابر مردم اين كار درستي نبود.

ولي پادشاه ، پدر *سيتا* ، مردي بسيار عاقل بود. به خدمتكارانش گفت، "اي احمق ها، اين كه كمان *شيوا* نيست. اين كماني است كه بچه هاي من با آن بازي مي كنند. اين را ببريد و كمان واقعي را بياوريد.

تكه هاي تيرو كمان را بردند و پرده را كشيدند و همگي بر سر *راوانا* پريدند و گفتند، "اي احمق، تو تمام داستان ما را خراب كردي."

او گفت، " اين بار من مصمم هستم."

در يك نمايش اين امكان هست كه تو چيزها را تغيير بدهي. ولي در زندگي تو دقيقاً نمي داني چه چيز در سرنوشت تو نوشته شده است، بنابراين هرچه كه اتفاق بيفتد بايد پذيرفته شود: " اين بايد در تقدير من رقم خورده باشد."

باورداشتن به سرنوشت يك تسلي است، زيرا ما نمي توانيم شكست هايمان را همچون شكست بپذيريم. و ما نمي توانيم دليل ديگري براي شكست هايمان قبول كنيم ، زيرا با ساير ارزش هاي اخلاقي ما همخواني ندارد: "ما صادق بوديم، اخلاقي بوديم، از وسايل برحق استفاده كرديم،

راستگو بوديم و با اين وجود شكست خورديم. و ديگري ناصادق، حيله گر، بي مرام و خائن بوده و بااين حال پيروز است."

حالا، تمامي نظام اخلاقي آموزش مي دهد كه حقيقت برنده خواهد شد، كه اخلاق پيروز است و صداقت برنده است. ولي در زندگي، ما شاهد هستيم كه مردمان صادق مي بازند و مردمان بي اخلاق پيروز مي شوند. مردمان رياكار و زرنگ به قدرت مي رسند. مردم ساده و معصوم زير پا له مي شوند. تمام نظام اخلاقي ما به مخاطره افتاده است.

بنابراين براي كشيشان و پيامبرها لازم بود كه راهي پيدا كنند كه در آن شكست هاي شما همچون شكست تلقي نشود: "از شما هيچ كاري برنمي آيد. سرنوشت شما چنين رقم خورده است. شكست شما، شكست صداقت شما، شكست اخلاق و درستكاري شما نيست. و توفيق آن شخص ديگر، موفقيت رياكاري، نادرستي و استفاده از وسايل خلاف نيست ،_ اين سرنوشت اوست. و تاجايي كه به سرنوشت مربوط است، هيچ چيز قادر به تغيير آن نيست ،_ نه صداقت و نه نادرستي. آري، چون تو صادق بوده اي، در زندگاني بعدي سرنوشتي بهتر خواهي داشت و چون او نادرست بوده، در زندگاني بعد سرنوشتي تلخ خواهد داشت.

بنابراين. اين يك تسلي زيبا بود و دفاعي زيبا و منطقي براي نظام اخلاقي ما.

ولي تمام اينها، فقط چرنديات است.

حقيقت اين است كه آن شخص به سبب نادرستي اش موفق بوده، نه به سبب سرنوشتش. او به اين سبب موفق شده كه بي مرام بوده است. به هر وسيله اي متوسل شده است.

جهان هستي به شما يك لوح سپيد tabula rasa مي بخشد. هيچ سرنوشتي در آن نگاشته نشده. چنين نيست كه هرچه قسمت بوده بايد رخ بدهد.

جهان هستي يك آزادي است. تقدير، بندگي است.

آزادي يعني اينكه به خودت بستگي دارد چه اتفاقي خواهد افتاد.

سرنوشت يك فرضيه ي چرند است.

ولي توكل trust چيزي كاملاً متفاوت است. توكل كردن همان تقديرگرايي نيست. توكل يعني اينكه، "هر اتفاقي بيفتد، من بخشي از جهان هستي ام و جهان هستي نمي تواند با من عمداً دشمن باشد. اگر گاهي اوقات چنين احساسي بشود، بايد سوءتفاهمي از جانب من باشد."

من هميشه عاشق يادآوري مرشد صوفي، *جنيد* بوده ام. او مرشد *منصورحلاج* بوده است. او عادت داشت كه پس از هر نماز ،_ و محمديان روزي پنج بار نماز مي خوانند ،_ روي به آسمان كند و بگويد :"رحمت تو فراوان است.
چه زيبا از ما مراقبت مي كني، و ما لياقت آن را نداريم. من حتي از اداي سپاس تو قاصرم، ولي اميدوارم كه سپاس قلبي مرا درك كني."

زماني آنان به زيارت حج رفته بودند و سه روز بود كه در يك منطقه كه محمديان سنتي در آن اقامت داشتند سفر مي كردند و ساكنان آن منطقه حتي اجازه نمي دادند كه در دهكده هاي آنان اقامت كنند، چه رسد به دادن آب و غذا به آنان. سه روز تمام بود كه نه غذا خورده بودند و نه آب نوشيده بودند و نه استراحت كرده بودند ، مريدان كاملاً خسته و ناكام شده بودند.

مريدانش نمي توانستند باور كنند كه مرشدشان *جنيد* چگونه پس از هر نماز چنين سپاسي برجاي مي آورد. پيش از اين سفر، اشكالي نبود.

ولي اينك با اين اوضاع او باز هم او مي گفت، "تو رحيمي و مهربان و من كلامي ندارم كه شكر تو را ادا كند."

در عصر روز سوم، وقتي او دعايش را تمام كرد، مريدانش به او گفتند، " حالا وقتش است كه توضيح بدهيد. ما سه روز است كه گرسنه ايم و تشنه و بي خواب. ما پيوسته مورد تحقير و توهين بوده ايم و هيچ سرپناهي نداشته ايم. دست كم امروز را نبايد مي گفتي« تو رحمان و رحيمي» اين سپاسگزاري تو براي چيست؟"

جنيد خنديد و گفت، "توكل من برجهان هستي بي قيدوشرط است. چنين نيست كه من براي دريافت اين چيز و آن چيز از جهان هستي سپاسگزاري مي كنم. همينكه من وجود دارم، كافي است. جهان هستي مرا پذيرفته است ،_ همين كافي است. و من لياقت اين بودن را ندارم، من آن را كسب نكرده ام. به علاوه، اين سه روز بسيار زيبا بودند، زيرا فرصت داشتم تا ببينم آيا خشمي در من برمي خيزد؟ آيا احساس اينكه خداوند مرا از ياد برده در من شكل مي گيرد؟ ومن چنين احساسي نداشتم."

"در اين سه روز احساس من و رفتارم نسبت به جهان هستي هيچ تغييري نداشته است. سپاسگزاري من تغيير نكرده و حتي بيش از پيش شاكر هستم. اين يك آزمايش آتشين بوده و من نسوخته از آن بيرون آمدم. بيش از اين چه مي خواهيد؟ من در زندگي ام به جهان هستي اعتماد دارم و در مرگم نيز به آن اعتماد دارم. اين يك رابطه ي عاشقانه است."

"مسئله اين نيست كه كسي غني است و كسي فقير است و يا كسي زيباست و ديگري نيست. اين ربطي به كسي ندارد. اين تماس شخصي و صميمي من با واقعيت است. و بين من و جهان هستي يك هماهنگي عظيم وجود دارد. من كاملاً راحت هستم و خودم را در وطنم مي يابم."
توكل كردن نتيجه ي مراقبه ي عميق است.
تقديرگرايي نتيجه ي شكست هاي شما و يك تسليت است.
اين دو كاملاً باهم تفاوت دارند.

پرسش چهارم

اشو عزيز: چرا من اينقدر دوست دارم از ديگران انتقاد و از زندگي شكايت كنم؟

همه اين را دوست دارند.
انتقاد كردن از ديگران و شكايت كردن از زندگي احساس خوبي به تو مي دهد.
با انتقادكردن از ديگران، احساس برتري مي كني. با شكايت كردن از ديگران، احساس مي كني كه بالاتر از آنان هستي. اين براي نفس بسيار ارضاء كننده است.
و من مي گويم كه تقريباً همه چنين مي كنند: برخي آشكارا چنين مي كنند و برخي هم فقط در درون به اين كار مي پردازند. ولي لذت بردن از آن يكسان است.
به ندرت كساني پيدا مي شوند كه انتقاد نمي كنند و شكايت ندارند. اين ها كساني هستند كه نفسشان را انداخته اند. وقتي كه بي نفس باشي، فايده اي در آن نيست ،_ چرا بايد به خودت زحمت بدهي؟ ربطي به تو ندارد، ديگر پاداشي برايت ندارد. اين نفس بوده كه از آن لذت مي برده و تغذيه مي شده است.
بنابراين تاكيد من اين است: نفس را بينداز. با انداختن نفس درخواهي يافت كه تقريباً تمام دنيا ناپديد شده است.
تمام دنيايي كه دور نفس تنيده شده بود كاملاً ازبين مي رود و تو مردم را با چشماني تازه نگاه مي كني. اينك همان شخصي را كه پيش تر از او انتقاد مي كردي با ديده ي محبت نگاه مي كني و ميلي عظيم داري تا با او مهربان باشي و به او كمك كني.

اينك چشماني ديگر داري و چيزها را كاملاً متفاوت مي بيني. شايد ببيني كه اگر تو نيز در موقعيت او بودي مانند او رفتار مي كردي. ديگر چيزي نيست تا از آن شاكي باشي.

با انداختن نفس، نگرش و رفتار تو بيشتر انساني و دوستانه خواهد بود. مردم را همانگونه كه هستند خواهي پذيرفت.

تو فقط بخشي از آنان را مي شناسي، تمامي زندگي آنان را نمي داني. و قضاوت كردن در مورد تمامي يك شخص از روي شناخت بخشي كوچك از او، كاري درست نيست. شايد آن يك بخش كوچك در تمامي زندگي او مناسب و به جا باشد.

ولي اوضاع چنين است: انتقاد كردن بسيار آسان است. به هوشمندي بسيار نيازي نيست.

من غالباً داستان *ابله* از *تورگنيف* را بازگو كرده ام. در يك روستا، مردي جوان بسيار ناراحت است زيرا تمام مردم روستا فكر مي كنند كه او يك ابله است. روزي مردي خردمند از روستاي او گذر مي كرد و آن مرد جوان نزد او رفت و گفت، "به من كمك كنيد! من بيست وچهار ساعته مورد سرزنش هستم. هركاري كه بكنم از من انتقاد مي كنند. حتي اگر كاري هم نكنم باز هم از من انتقاد مي كنند. اگر حرف بزنم، مرا سرزنش مي كنند. اگر حرف نزنم بازهم مرا سرزنش مي كنند. نمي دانم چاره چيست."

مرد خردمند به او گفت، "نگران نباش..." در گوش او زمزمه كرد و راز را به او گفت.... " يك ماه بعد من باز مي گردم. نتيجه را به من بگو."

مرد جوان به بازار رفت و آن فورمول مرد خردمند را به كار بست.

شخصي گفت، " چه غروب زيبايي است."

و او گفت، "چه چيزي در آن زيباست؟ اثبات كن كه چه چيز زيبايي در آن هست!"

مردي كه گفته بود چه غروب زيبايي است يكه خورد. آن غروب زيبا *بود*، ولي چگونه آن را اثبات كند؟ آيا سندي وجود داشت؟

آيا مي دانيد زيبايي چيست؟ همه مي دانند ولي كسي نمي تواند آن را اثبات كند.

آن مرد ساكت ماند. همه شروع به خنديدن كردند، " عجيب است، ما فكر مي كرديم اين مرد يك ابله است. او يك روشنفكر بزرگ است."

فورمول آن مرد خردمند اين بود: از هرچيزي انتقاد كن: به سراسر دهكده برو و تماشا كن و هرگاه كسي چيزي گفت و كاري كرد از آن انتقاد كن.

به ويژه از چيزهايي انتقاد كن كه مردم آن را مسلم انگاشته اند و هيچكس در آن ها ترديدي ندارد. اگر كسي از واژه "خداوند" استفاده كرد، بي درنگ از او بپرس، " خداوند كجاست؟ اين

چه حرف بي معني است كه مي زني؟" و يا اگر كسي از "عشق" سخن گفت، فورا از او بخواه: "عشق چيست؟ عشق كجاست؟ آن را نزد همه نشان بده!"

كسي خواهد گفت ، " عشق در قلب است." به او بگو، " نه، چيزي در قلب نيست. مي تواني بروي و از يك جراح بپرسي. چيزي چون عشق در قلب وجود ندارد. قلب فقط يك دستگاه گردش خون است كه خون را پمپ مي زند و آن را تصفيه مي كند. چه ربطي به عشق دارد؟"

يك ماه بعد آن مرد خردمند به آن روستا بازگشت ولي اينك آن مرد جوان خودش مردي خردمند شده بود.

او پاي مرد خردمند را لمس كرد و گفت، " تو خيلي بزرگي! آن حقه كار خودش را كرد و اينك تمام مردم فكر مي كنند كه من مردي خردمند هستم."

پيرمرد به او گفت، " فقط يك چيز را به ياد داشته باش: هيچ چيزي را خودت اعلام نكن تا كسي نتواند از تو انتقاد كند. بگذار ديگران بگويند. تو فقط انتقاد و شكايت كن. و هميشه حالت حمله داشته باش و هرگز در موضع دفاعي نباش. حمله كن، تهاجم كن و از همه و هركس انتقاد كن و تمام اين مردم تو را خواهند پرستيد."

و آن مرد جوان يك مرد خردمند شد. براي انتقاد و شكايت به هوشمندي زياد نيازي نيست. و تو بسيار ارزان، خردمند و هوشمند خواهي شد.

يكي از استادان دانشگاه من كه منطق درس مي داد... ظرف چند روز دريافتم كه حتي اگر از يك كتاب خيالي، كه وجود خارجي هم نداشت نام مي بردم، او بي درنگ از آن انتقاد مي كرد: "آن را خوانده ام، چيزي در آن نيست."

نزد معاون دانشگاه رفتم و قضيه را به او گفتم : "اين يك نادرستي آشكار است، زيرا او نخست آناني را كه واقعاً كتاب نوشته اند سرزنش مي كند. و من با ديدن اين رفتار او، من شك كردم كه او آن كتاب ها را نخوانده و فقط سعي دارد نشان بدهد كه بسيار كتاب خوانده و باهوش است. بنابراين من نام چند كتاب غيرواقعي را بردم و او از آن ها نيز انتقاد كرد و گفت «هيچ چيز در آن كتاب ها نيست. آن نويسندگان هيچ چيز نمي دانند.» و آن نويسندگان وجود خارجي ندارند. آن كتاب ها ابداً وجود ندارند."

معاون دانشگاه گفت، "اين عجيب است. من فكر مي كردم كه او مردي مسئول است."

گفتم، "او را فرا بخوانيد و من به طور تصادفي وارد خواهم شد." سپس نام چهار تا كتاب خيالي را نوشتم كه وجود خارجي نداشتند با نويسندگاني كه فقط تخيلي بودند. نام آن چند كتاب را به

معاون دانشگاه دادم و گفتم" وقتي كه او اينجاست من وارد مي شوم و صحبت خواهيم كرد و شما به طور اتفاقي از اين كتاب ها نام ببريد و ببينيد واكنش او چيست."

و او كتاب ها را نام برد و آن استاد بي درنگ گفت، "وقتتان را تلف نكنيد. آنان نويسندگاني معمولي و پيش پاافتاده هستند و در كتاب هايي كه نوشته اند هيچ چيز اصيل يافت نمي شود."

معاون دانشگاه باورش نمي شد. او گفت، "آيا مي دانيد كه اين چهار كتاب ابداً وجود خارجي ندارند؟ و اين چهار نويسنده هم ابداً وجود ندارند؟ چرا از آنان انتقاد مي كنيد؟"

و او در برابر معاون دانشگاه با لحني هراسان گفت، "وجود ندارند؟ پس من چگونه فكر كردم...؟"

من گفتم، "سعي نكن كسي را فريب بدهي، زيرا من در مورد كتاب هايي پرسيده بودم كه وجود نداشتند. اين فقط يك اثبات بود. من فقط مي خواستم به معاون نشان دهم كه يك استاد بايد دست كم صداقت داشته باشد تا اعلام كند كه كتابي را نخوانده است."

به معاون دانشگاه گفتم، "اين مرد انتظار چه احترامي را از سوي ما دارد؟ احساس من اين است كه او هيچ چيز نخوانده و فقط كتاب *ابله* از *تورگنيف* را خوانده است." من آن كتاب را با خودم آورده بودم و داستان را براي معاون دانشگاه خواندم.

و گفتم، "اين مرد همان ابله اين داستان است. شما بايد به او اخطار كنيد كه اگر بار ديگر چنين اتفاقي در كلاس بيفتد، ما همگي او را طرد خواهيم كرد.

او حتي به كتابخانه هم نمي رود! انسان خردمند، انسان هوشمند بايد فروتن باشد."

من پيش از آن ملاقات تمام سوابق را بازبيني كرده بودم. آن استاد هرگز به كتابخانه نرفته بود. او ده سال بود كه در آن دانشگاه تدريس مي كرد و در اين مدت حتي يك كتاب هم به نام او ثبت نشده بود. و اين مرد آماده بود تا از همه انتقاد كند.

پرسش تو در اين مورد كه چرا ما چنين آماده ايم تا انتقاد كنيم بسيار ساده است. روانشناسي پشت آن اين است كه اين آسان ترين راه است، ارزان ترين راه براي اينكه اثبات كني فردي ويژه هستي و بيشتر مي داني. ولي درواقع فقط اثبات مي كني كه همان ابله كتاب *تورگنيف* هستي و نه هيچكس ديگر!

در دنياي خرد، فروتن باش.

پيش از اينكه از كسي انتقاد كني، از هر سو به واقعيت نگاه كن، از تمامي جهات ممكن واقعيت را ببين. و تعجب خواهي كرد: موارد قابل انتقاد و شكايت بسيار اندك هستند. و اگر بيشتر توجه كني، هرچه كه مورد انتقاد است مورد قبول واقع مي شود و با سپاس هم مورد قبول قرار مي

گيرد، زيرا آن موارد نبايد نفس تو را ارضاء كنند٬ بلكه فقط بايد به آن شخص در راهش كمك كند. ولي براي اين، بايد بسيار كار كني.

يكي از استادهاي من مقاله ي دكترايش را در مورد *شانكارا* Shankara و *برادلي* Bradley نوشته بود. به او گفتم "من آن مقاله را خواندم و اينك، پيش از اينكه نظرم را بدهم، هر نكته ي ممكن را در مورد *شانكارا* و *برادلي* مطالعه مي كنم."

او گفت، " تو عجيب هستي. زيرا من آن مقاله را به بسياري از استادها نشان داده ام و آنان همگي نظرشان را داده اند."

گفتم، "من نمي توانم نظرم را چنين ارزان بدهم. من به تمام منابعي كه شما استفاده كرده ايد نگاه خواهم كرد و ساير منابع را نيز كه شما استفاده نكرده ايد مطالعه خواهم كرد." و تقريباً شش ماه طول كشيد تا من *شانكارا* و *برادلي* را مطالعه كردم.

وقتي كه نظرم را به او دادم، گفت : "خداي من، چه خوب شد كه تو يكي از ممتحين من نبودي٬ وگرنه من هرگز قادر نبودم دكترايم را بگيرم. من شش سال روي آن كار كردم و تو ظرف شش ماه تمام منابع مرا مطالعه كردي و حتي منابعي را كه من نديده بودم مطالعه كردي!"

گفتم، "مقاله شما نپخته است و توسط يك انسان غيرحرفه اي نوشته شده. *شانكارا* و *برادلي* فيلسوفان پخته ي شرق و غرب هستند. شما به اين دو نابغه به اندازه ي كافي احترام نگذاشته ايد. كار شما يك كار دفتري بوده. فقط چند كتاب از اين و چند كتاب از آن خوانده ايد و قطعاتي از اينجا و آنجا آورده ايد و مقاله ي دكترا نوشته ايد. مقاله ي شما حاوي يك نكته ي اصيل هم نيست. و يك مقاله تا وقتي كه حاوي نكته اي اصيل نباشد، لياقت درجه ي دكترا ندارد٬ فوقش اين است كه رساله اي زيباست. مي توانيد همچون يك كتاب آن را چاپ كنيد٬ ولي نه به عنوان دانشنامه ي دكترا."

ولي او مردي فروتن بود٬ نكته را پذيرفت و گفت، "حق با تو است. من خودم نيز احساس مي كنم كه نسبت به اين دو فيلسوف عدالت را رعايت نكرده ام. شش سال براي مطالعه تمام زندگي *برادلي* و تمام زندگي *شانكارا* كافي نبوده. اين دو اوج نبوغ هستند٬ شش سال كفايت نمي كند. ولي هيچكس اين نكته را به من نگفت٬ حتي ممتحنين نيز به اين نكته اشاره نكردند. ممتحنين اين را نخواهند گفت زيرا براي اينكه به اين اشاره كنند بايد آن را بخوانند و بايد عميقاً آن را مطالعه كنند. چه كسي به خودش زحمت مي دهد؟ شايد حتي برخي از شاگردان آنان به من نمره داده اند و ممتحنين حتي به آن نگاه هم نكرده اند."

هيچكس زحمت تحسين كيفيات خوب را در ديگران به خودش نمي دهد. هيچكس حاضر نيست كمك كند تا آن كيفيات رشد كنند.

همه مي ترسند: اگر همه رشد كنند، پس او چي؟ تمام توجه او اين است كه نفس خودش بزرگتر شود و آسان ترين راه اين است كه از ديگران انتقاد كند و از همه چيز شكايت كند: منفي باش و نفي كردن را روش خودت كن. و براي اين، نيازي به هوشمندي نيست؛ هر احمقي مي تواند چنين كند. ولي براي اينكه واقعاً منتقد باشي؛ بايد بسيار مهربان و پر از عشق باشي. و فرد بايد آماده باشد تا زمان، انرژي و هوشمندي صرف آن كند.

آنگاه ديگر عمل تو انتقاد نيست، دشمني نيست؛ بلكه توصيه اي دوستانه است؛ رويكردي همدردانه است.

همه در اينجا بايد بياموزند كه همدردي كنند. مراقبه ي شما نبايد سبب انتقاد كردن شما از ديگران شود، بلكه بايد سبب تحسين كردن شود.

و اگر به قدر كافي هوشمند باشي، مي تواني طوري تحسين كني كه هرآنچه كه مورد انتقاد است؛ بدون اينكه گفته شود، درك شود.

پرسش پنجم

بوداي درون من زوربا را سرزنش مي كند و زوربا به بودا رشك مي برد.

چگونه اين دو عزيز درون من مي توانند باهم دوست باشند؟

فقط بگذار يك روز ديگر باهم بجنگند. فردا اين را روشن خواهيم كرد.

فصل دوم

22 اكتبر 1986

رهاساختن: شفاي مرض «شدن»

قبلاً بايد پاسخ پرسشي را بدهم كه داشتم. اين پرسش بسيار اهميت دارد.

من هرگز پاسخ دادن به پرسشي را به تعويق نمي اندازم زيرا انسان هرگز نمي داند كه فردا چه خواهد شد. شايد من باشم كه پاسخ بدهم و شايد هم نه. شايد شما باشيد كه به آن گوش بدهيد و شايد هم نه.

ولي من مجبور شدم پاسخ آن پرسش را به تعويق بيندازم زيرا كه پرسشي بااهميت بود و ساعت هم نه و نيم شده بود. من هرگز نمي خواهم كاري را ناقص انجام دهم، پس اين را به مخاطره انداختم و بهترين آرزوها را كردم كه فردا هم ملاقات كنيم و برحسب تصادف چنين واقع شد.

پرسنده گفته بود كه در درون شخصيت او، *بودا* Buddha و *زوربا* Zorba پيوسته باهم در نزاع هستند. تمامي فلسفه ي من هماهنگي *زوربا* و *بودا* در درون هر موجود انساني است.

ولي پرسنده فقط با ذهنش چنين پرسشي كرده است.

درواقعيت، در تجربه ي واقعي *زوربا* و *بودا* هرگز نمي توانند باهم نزاع كنند.

اين نكته بايد مورد تاكيد قرار بگيرد. زيرا در واقعيت *زوربا* كاملاً خفته است : او هيچ چيزي از *بودا* نمي داند و تو نمي تواني با چيزي كه ابدا از آن شناختي نداري بجنگي.

زوربا حتي به اين كه «زندگي چيزي بيش از خوردن و نوشيدن و خوش بودن است» شكي هم نمي برد. اين تنها فلسفه ي زندگي براي اوست و هيچ چيز وراي آن وجود ندارد. پس او چگونه مي تواند با بودا نزاع كند؟

براي اينكه جنگي صورت بگيرد، هر دو بايد باهم حاضر باشند. اين يك محاسبه ي ساده است.

اگر در وجود تو *بودا* برخيزد' اگر آن بيداري در تو رخ بدهد، *زوربا* ازبين خواهد رفت.

درست مانند اين است كه تو خوابيده بودي و اينك بيدار هستي. وقتي كه بيدار باشي، خواب ديگر وجود ندارد.

زوربا نامي است براي خفتن روحاني تو. اين دو نمي توانند باهم وجود داشته باشند. لحظه اي كه آگاه باشي، هشيار باشي ' تاريكي ناخودآگاه ازبين خواهد رفت. يا اينكه *زوربا* هست و *بودا* خفته است.... *بودا* فقط يك بذر است' وجود خارجي ندارد.

وقتي كه *بودا* شكوفا شود، *زوربا* ناپديد خواهد شد.

درست آنگونه كه با آمدن نور، تاريكي ازبين مي رود. نمي تواني نور و تاريكي را باهم داشته باشي. من هميشه عاشق اين داستان باستاني بوده ام:

خداوند دنيا را آفريد و از همان روز خورشيد به دنبال تاريكي بود. و تاريكي نمي توانست درك كند: او به خورشيد آزاري نرسانده بود' حتي با او سخن نگفته بود' حتي با خورشيد ملاقات هم نكرده بود. ولي با اين وجود خورشيد پيوسته در پي او بود.

پس از ميليون ها سال تعقيب، عاقبت تاريكي نزد خدا رفت و گفت، "شكايت كردن ناسپاسي است ولي هر چيزي حدي دارد. من ميليون ها سال است كه تحت تعقيب قرار دارم و نمي توانم تصور كنم كه قصوري كرده باشم. خورشيد پيوسته مرا از همه جا اخراج مي كند. استراحت كردن بدون نگراني كار دشواري است : شايد خورشيد سر برسد' شايد طلوع نزديك باشد. من ميليون ها سال است كه نخوابيده ام ، _ تشويش اين اجازه را نمي دهد. خورشيد پيوسته مرا عذاب داده است و آن هم بدون هيچ دليلي. من فقط مايلم بدانم: چه تقصيري داشته ام؟"

خدا گفت، "تو بايد زودتر مي آمدي. نيازي نبود اينهمه صبر كني. اين رفتار خورشيد جوانمردانه نيست. خورشيد بايد بي درنگ فراخوانده شود."

خورشيد فرا خوانده شد. او از پيغام رسان پرسيد، "موضوع چيست؟ من هيچگاه خطايي مرتكب نشده ام. من فقط هر روز به كارم ادامه مي دهم. از زماني كه خداوند مرا آفريده من كار ديگري انجام نداده ام."

ولي پيغام رسان گفت، " خداوند خيلي خشمگين است. تو آن زن بيچاره، تاريكي را تعقيب مي كردي و آزارش مي دادي."

خورشيد گفت ،"خداي من! من حتي نام او را هم نشنيده ام. هرگز او را نديده ام. من ابداً علاقه اي به زن ها ندارم. من مجرد هستم. باشد من مي آيم مايلم بدانم كه اين زن كيست؟"

و زماني كه خورشيد به بارگاه خداوند رسيد، تاريكي ناپديد شده بود.

خدا گفت، "آن زن كجا رفت؟" همه جا را گشتند و تاريكي را نيافتند. بازهم ميليون ها سال گذشت، و يك روز تاريكي بازگشت و گفت، "هيچ كاري نكرده اي! هنوز هم ادامه دارد. همان عذاب تعقيب ادامه دارد."

خدا گفت، " تو موجود عجيبي هستي. وقتي كه خورشيد اينجا بود، تو كجا رفته بودي؟"
تاريكي گفت، "اگر خورشيد اينجا باشد، من نمي توانم حاضر باشم و اگر من اينجا باشم،
خورشيد نمي تواند حاضر باشد.
ما تاب تحمل يكديگر را نداريم. تو بايد داستان هاي ما را جداگانه بشنوي و سپس تصميم بگيري."
خدا گفت، "روش من چنين نيست. شما هر دو بايد اينجا باهم حاضر باشيد تا من يقين كنم كه
كسي دروغ نمي گويد!"
زن گفت ، "پس بهتر است كه من شكايتم را پس بگيرم."
از آن زمان تاكنون آن زن ديگر پيدايش نشده است. گاه گاهي خورشيد مي آيد و مي پرسد،
"بر سر آن زن چه آمد؟
زيرا مي خواهم موضوع را روشن كنم و نمي خواهم كسي ناخواسته از من آزرده باشد."
خدا گفت، "نيازي نيست نگران باشي. مشكل چنان است كه نمي تواند حل شود. تا وقتي كه هردوي شما باهم در برابر من حاضر نشويد، من نمي توانم تصميمي بگيرم. ولي طبيعت امور چنين است كه شما نمي توانيد باهم حاضر شويد. غيبت تو، حضور آن زن است. پس البته كه تو نمي تواني در آن واحد هم حاضر باشي و هم غايب. نگران نباش. كارت را بكن و آن زن دوباره از تو شكايت نخواهد كرد. پرونده بسته شده است."
اين دقيقاً در مورد *زوربا* و *بودا* صدق مي كند.
لحظه اي كه *بودا* با تمام نور و زيباييش، با تمامي هشياري اش و سرورش سر برسد' *زوربا* ناپديد خواهد شد. نزاع غير ممكن است. نزاع تنها در ذهن تو امكان دارد.
تو به من گوش داده اي و مفهومي از *بودا* و مفهومي از *زوربا* ساخته اي. تو نه *بودا* را زندگي كرده اي و نه *زوربا* را. اين ها در ذهن تو واژگاني بيش نيستند.
آنگاه تضاد بسيار آسان است: مي تواني در ذهنت به جدل كردن ادامه بدهي:
"چگونه *زوربا* و *بودا* مي توانند يكي شوند؟ اين دو باهم مخالف اند و دشمن' هماهنگي ناممكن است." آري، وحدت اين دو در ذهن ممكن نيست. براي همين است كه من پيوسته به شما مي گويم به وراي ذهن برويد. جايي كه اين وحدت نه تنها ممكن است' بلكه پيشاپيش وجود دارد.
در وراي ذهن، زوربا همان بودا *هست* : خطي آن دو را از هم جدا نكرده است. زماني كه *بودا* فرا برسد، هر آنچه كه در *زوربا* زيباست حتي زيباتر مي شود' همه چيز هزاران بار باشكوه تر مي شود. و هر آنچه كه در *زوربا* زشت است، همچون تاريكي ناپديد مي گردد.
آنچه كه قابل جذب باشد جذب مي شود و آنچه كه لياقت جذب شدن ندارد، ازبين خواهد رفت.

ولي از اين مفهوم يك مشكل ذهني نساز.

رويكرد من يك رويكرد ذهني نيست' رويكرد مراقبه است' رويكردي وجودين existential.

زوربا عاشق آواز خواندن ، موسيقي نواختن و رقصيدن است.

بودا آن را تكميل مي سازد، مطلق مي سازد. حتي سكوت نيز يك آواز مي گردد' حتي سنگ ها نيز تبديل به موعظه مي شوند و هرچه را كه لمس كني به آلت موسيقي بدل مي گردد. زيرا اينك دست هاي تو حامل آن جادوي هستي اند ' اينك دست هاي تو وقار، زيبايي و شعر در خود دارند.

زندگي تو ديگر جنگي بين *زوربا* و *بودا* نخواهد بود' بلكه يك رابطه ي عاشقانه خواهد بود ، چنان ژرف كه عاشق و معشوق در يكديگر ذوب شده و هرگز از هم جدا نخواهند شد.

آن وحدت، آن هماهنگي و يگانگي ابدي خواهد بود.

ولي از ذهن پرهيز كن.

ذهن فقط نزاع را مي شناسد. حتي وقتي هم كه نزاعي نيست، ذهن آن را مي سازد' حتي وقتي كه مشكلي هم نيست، ذهن آن را مي آفريند.

ذهن بدون مشكلات قادر به زيستن نيست' مشكلات، خوراك ذهن هستند. وقتي كه تضاد، ناهماهنگي و جنگ باشد' ذهن كاملاً راحت است و احساس دروطن بودن دارد. وقتي كه سكوت و هماهنگي باشد' ذهن شروع به ترسيدن مي كند زيرا هماهنگي، سكوت و آرامش براي ذهن چيزي جز مرگ نيستند.

بنابراين فقط مشكلت را از ذهن جابه جا كن. شروع كن به زندگي كردن. و در بودن با من، اين كاري آسان است.

هرگز در تاريخ به اين سادگي نبوده است، زيرا من به شما نمي گويم كه *زوربا* را طرد كنيد.

من مي گويم كه *زوربا* را تا بيشترين حد ممكن زندگي كنيد.

چيزي براي ترسيدن از آن وجود ندارد. فقط يك چيز را اضافه كنيد و آن، مراقبه است.

مراقبه پلي است بين *زوربا* و *بودا*. زماني كه آن پل تكميل شد و *بودا* نازل شد' تغييري عظيم در *زورباي* تو پديد خواهد آمد ، _ هرچه كه زشت است ازبين رفته و هرآنچه كه زيباست با شكوه تمام خواهد درخشيد.

آن *زوربا* چيزي از دست نخواهد داد. بدون *بودا* ، *زوربا* فقط موجودي پيش پاافتاده است.

بدون *زوربا*، *بودا* ريشه اي ندارد: فقط گل هايي دارد. ولي گل ها چه مدت بدون ريشه مي توانند زندگي كنند؟
ريشه ها زشت هستند، براي همين است كه در زير زمين باقي مي مانند ،_ ولي منبع حيات و عصاره ي زندگي هستند.
آن گل هاي زيبا، بدون آن ريشه هاي زشت زير زمين نمي توانند وجود داشته باشند٬ آن ريشه ها پيوسته گل ها را تغذيه مي كنند و به گل ها حيات مي بخشند.
و اين معجزه اي است كه در همه جا رخ مي دهد. ولي ما چنان نابيناييم كه نمي توانيم ببينيم.
وقتي يك گل سرخ را مي بيني٬ نمي تواني ببيني كه تمامي فلسفه ي زندگي در آن گل سرخ پنهان است ، نه برگ ها سرخ هستند و نه خارها و نه ريشه ها. ولي بااين وجود از اينهمه سبزينگي يك گل سرخ زيبا بيرون مي آيد. اين گل سرخ توسط همه چيز تغذيه مي شود: ريشه ها، برگ ها ،_ زيرا برگ ها پيوسته تنفس مي كنند٬ وگرنه گل سرخ خواهد مرد.
شاخه ها پيوسته درحال معجزه كردن هستند ،_آب و شيره ي حياتي را از زير زمين و برخلاف نيروي جاذبه ي زمين به سمت بالا مي آورند. و هيچ سيستم پمپ زدن هم وجود ندارد. دانشمندان در ابتدا در عجب بودند كه چگونه درختاني به بلنداي پنجاه متر مي توانند برگ هاي خودشان را سبز نگه دارند ،_ سبز براق، در آن بلنداي پنجاه متري ، آب برخلاف نيروي جاذبه ي زمين به آن بلندا مي رسيد.
معجزات در همه جا هستند٬ انسان فقط به قلبي حساس نياز دارد٬ به چشماني پذيرنده، و خواهي ديد كه روح و ماده باهم در همه جا رقصان هستند.
زوربا و *بودا* هرگز از هم جدا نيستند. فقط يك امكان وجود دارد: *بودا* مي تواند خفته باشد، آنگاه *زوربا* بايد يك زندگي پيش پا افتاده را زندگي كند. يا اينكه، تحت نفوذ احمقانه ي گذشته، مي تواني بدنت را طرد كني و نسبت به بدن مخرب شوي و سعي كني به چيزي ناممكن دست بيابي: بدون اينكه با *زوربا* كاري داشته باشي، همچون *بودا* زندگي كني.
هزاران قديس چنين كرده اند ولي نمي بيني كه در زندگي آنان گل هاي سرخي شكفته شده باشند٬ در زندگي آنان سبزينگي جهان هستي پيدا نيست٬ در زندگي شان اثري از آواز و رقص نخواهي يافت.
آنان تقريباً مردگاني زنده بيش نيستند. من با تمامي گذشته مي جنگم.

من مي خواهم شما هم*زوربا* و هم*بودا* باشيد' باهم. آنگاه هرچه كه در *زوربا* زشت است به خودي خود ازبين خواهد رفت ،_ نيازي نيست كه تو آن را ترك كني. و هر آنچه كه زيباست در يك آگاهي جديد ، در يك هشياري تازه جذب خواهد شد.

ولي از اين يك مشكل ذهني نساز.

پرسش دوم

اشو عزيز:

پيش از ملاقات شما و مشرف شدن در 1980، من عادت داشتم به هر هدف و منظوري كه داشتم دست بيابم. ولي از آن پس، روي سكو آرام گرفته ام و منتظر سوت قطاري هستم

كه در راه است. اين آسودگي و انتظار به حدي زياد شده كه گاهي در حين سخنراني هاي شما صداي خرو پف خودم مرا بيدار مي كند!

گويي كه قطار آمده است ، _ ولي قطار هرگز نيامده است .

مرشد عزيز، بعدش چه ؟

سوراج پراكاش، ياد بگير كه تماماً خروپف كني.

اين درست نيست كه صداي خروپف تو خودت را بيدار كند. يك خروپف كننده ي اصيل باش: طوري كه صداي آن همه را به جز خودت بيدار كند.

خروپف كردن يك هنر است.و تاجايي كه به سكو مربوط است، تو روي سكو قرار نگرفته اي. تو در قطار خوابيده اي، پس نيازي نيست نگران باشي.

قطار تو را مي برد، براي همين است كه صداي آمدن قطار را نمي شنوي.

كاملاً خروپف كن، خوب بخواب' قطار به سرعت پيش مي رود.

اين يكي از مشكلاتي است كه مردماني كه در زندگي هميشه به اهداف خود رسيده اند دارند ، _ هرچه را كه خواسته اند به دست آورده اند، به هر مقصد و منظوري كه داشته اند رسيده اند. ولي اشراق يك هدف نيست. و خداوند يك دستاورد نيست.

خداوند همان واقعيت وجودي خودت است. آنچه كه تو نياز داري اين است كه كاملاً آسوده باشي. براي همين است كه مي گويم كاملاً خروپف كن. اين برخاستن هاي دوباره و دوباره و تماشاي اينكه آيا قطار آمده يا نه، بي جهت خواب و آسايشت را مختل مي كند.

سالكين من هدف گرا نيستند.

تمامي رويكرد من رهابودن است، تلاش كردن نيست. تو فقط آسوده و خوش باش.

حتي در حين سخنراني من نيز خوابيدن و خروپف كردن ممنوع نيست.

فقط قدري با آهنگين خروپف كن تا ديگران بتوانند لذت ببرند. نيازي نيست كه كاري انجام دهي ، _ پس نپرس كه "بعد چه؟" تو فقط بايد چنان تماماً آسوده باشي كه بتواني وجودت را در شكوه غايي آن، در سرور و بركت آن احساس كني.

من به تو مي گويم كه تو پيشاپيش همانجايي كه مي خواهي باشي، هستي.

تو پيشاپيش هماني كه مي خواهي بشوي. شدن becoming يك مرض است.

تو يك وجود هستي. تو نبايد چيزي بشوي. ولي چون در تمامي زندگي ات يك تلاشگر سخت بوده اي و به هرچه كه خواسته اي رسيده اي، اين فقط همان عادت قديم است كه از مراقبه نيز يك تلاش مي سازد، از اشراق نيز هدف مي سازد و از خداوند همينطور.

در اين دنياي پهناور، چرا مردمان بسياري راه را گم مي كنند؟

و چرا فقط تعداد اندكي حقيقت را سرور و جمال را درك مي كنند؟

دليلش ساده است: همه به هدف مي انديشند. و كساني كه همواره به هدف مي انديشند شكست خواهند خورد ،_ زيرا اين ها هدف نيستند. اين ها پيشاپيش در وجود تو هستند.

پس هرچه بيشتر براي گرفتن آن ها بدوي، بيشتر از آن ها دور مي شوي.

به خويشتن آمدن يك سفر نيست، بلكه تنها ترك كردن تمامي تلاش ها، اهداف و شدن هاست.

فقط از هرچه كه هستي، در هركجا كه هستي لذت ببر. اين ساده ترين چيز است ولي به نظر دشوار مي آيد زيرا ما را براي هدف ها آموزش داده اند.

چيزي وجود ندارد كه مجبور به انجامش باشي.

آنچه تو نياز داري اين است كه ساكت بنشيني و هيچ كاري نكن ،_ بهار خواهد آمد و علف ها به خودي خود خواهند روييد.

طبيعتاً علف ها هرگز سوت نمي كشند، فقط رشد مي كنند، اينجا يك ايستگاه قطار نيست.

و علف ها درحال رشد هستند.

ولي اگر هر روز آن ها را تماشا كني احساس نمي كني كه در حال رشدكردن هستند.

تمام شما در حال رشدكردن هستيد. شما فقط وقتي اين را تشخيص مي دهيد كه رشد، به آن حد از انفجار رسيده باشد كه نتوانيد آن را بدون رشد درك كنيد. شما هر روز در حال رشدكردن هستيد ،_ از كودكي جوان مي شويد، از جواني پير مي شويد. ولي نمي توانيد نقطه اي را پيدا كنيد كه شروع به جوان شدن كرده باشيد و يا نقطه اي را كه از آنجا شروع به پيرشدن كرده باشيد، زيرا شما به رشد خود بسيار نزديك هستيد و اين رشد آهسته و همه روزه صورت مي گيرد.

با نزديك بودن به من، شما از اين واقعيت هشيار نيستيد كه ديگر بخشي از دنيايي كه در آن زندگي مي كرديد نيستيد.

در سطح در همان دنيا زندگي مي كنيد، ولي در ژرفاي وجود شما با من وارد دنيايي متفاوت شده ايد ،_ دنياي بي تلاشي، دنياي بي عملي، دنياي بي هدفي، دنياي بودش :

در اينك و اينجا.

پرسش سوم

اشو عزيز: چرا من احساس مي كنم كه شكست خورده ام؟ آيا به اين سبب است كه هنوز اشتياق كامل بودن، ابرانسان بودن و ويژه بودن را دارم؟

سورابي Surabhi، پاسخي كه به *سوراج پراكاش* دادم، پاسخ تو نيز هست.
فقط آناني كه مي خواهند كسي باشند و به جايي برسند، هستند كه مي بايد اندوه شكست را رنج ببرند. ولي انساني كه هرگز نمي خواهد كسي باشد و هرگز مايل نيست به جايي برود نمي تواند از شكست خوردن رنج ببرد. او هميشه موفق است، درست مثل من!
از همان ابتداي كودكي، والدينم، كساني كه مرا مي شناختند، همسايه ها، آموزگاران و همگي مي گفتند، "تو كاملاً موجودي بي فايده خواهي شد' به هيچ دردي نخواهي خورد."
من به آنان مي گفتم، "اگر تقدير من چنين است، كاملاً خوشحال هستم. چرا بايد بكوشم تا كس ديگري باشم؟ كاملاً به درد نخور؟ عالي است! موجودي بي فايده؟ من هيچ اشكالي در اين نمي بينم!"
و آنان مي گفتند، "آيا تو هرگز مي تواني منطقي صحبت كني؟"
مي گفتم،"منطق من اين است: هر اتفاقي بيفتد، من موفق خواهم بود. زيرا من معيار تعيين نكرده ام كه بايد چنين شود، و تنها در اينصورت است كه موفق خواهم بود.
درست عكس آن صادق است: من موفق هستم. هرچه پيش آيد اهميتي ندارد' توفيق من قطعي است."
يكي از استادهاي من خيلي مرا دوست داشت و چنان نگران من بود كه مي گفت، "تو مي تواني با دست چپت دانشگاه را سردست بلند كني' ولي رفتارت چنان است كه اگر با درجه ي سوم هم قبول شوي، يك معجزه است، زيرا من هرگز نديده ام كه تو يك كتاب درسي بخواني." او عادت داشت به خوابگاه بيايد و بازرسي كند.
او هرگز يك كتاب درسي در اتاق من پيدا نمي كرد. من هرگز يكي از آن كتاب ها را نخريدم.
او مي گفت ،" وقتي استادها درس مي دهند تو در خواب هستي. و استادها مزاحم خواب تو نمي شوند زيرا وقتي كه بيدار هستي با آنان بحث مي كني. بهتر اين است كه خواب باشي تا اينكه اخلال كني!"

او خيلي نگران من بود: شايد به سالن امتحانات بروم و شايد هم نروم. درست پيش از امتحانات فوق ليسانسم، يك روز عصر به ديدارم آمد و گفت: "يك قول به من بده."

گفتم، " مي توانم قولي بدهم. ولي دروغ مي گويم. پس فايده اي ندارد."

او گفت، " تو دروغ هم مي گويي؟"

گفتم، "آري، دروغ هم مي گويم' هر چه منظور مرا برآورده كند انجامش مي دهم. تو قول مي خواهي؟ من قول مي دهم. اگر ديگري هم بيايد و قولي بخواهد، به او نيز قول مي دهم."

گفت، "اين يعني كه تو مرا شكنجه مي دهي. فردا صبح ساعت هفت آماده باش' من مي آيم و تو را به سالن امتحانات مي برم ، _ هر روز!"

و اين واقعاً براي او يك شكنجه بود، زيرا او دائم الخمر بود، يك انسان بسيار خوب. او هرگز عادت نداشت پيش از ساعت يك بعداز ظهر بيدار شود. حالا بيدار شدن ساعت شش و آماده شدن ... و او شايد يكي از قديمي ترين مدل هاي ماشين را داشت ، مدت ها طول مي كشيد تا روشن شود. تمام همسايه ها عادت داشتند آن را هل بدهند!

ولي با تمام اين مشكلات، او دقيقاً ساعت هفت ظاهر مي شد. و مرا مي ديد كه خواب بودم و بيدارم مي كرد و مي گفت ،"اين خيلي زياد است. من هيچوقت قبل از ساعت يك بيدار نمي شوم و حالا ساعت شش بيدار شده ام.

و تو ماشين مرا مي شناسي: از من تنبل تر است. و حالا تو در خواب هستي؟"

گفتم، "وقتي گفتي كه مي آيي من خيالم راحت بود كه مي آيي. پس چرا زودتر بيدار شوم؟ هروقت بيايي از تخت بيرون مي آيم و سوار ماشين مي شوم."

گفت، "آيا حمام نمي گيري؟"

گفتم، " اين چيزها همه اش بعد از امتحان."

گفت ، "هيچ آمادگي لازم نداري؟"

گفتم، "چه كسي زحمت آماده شدن به خودش مي دهد؟"

در راه، او همه گونه سفارشي مي كرد كه چطور امتحان بدهم و زودتر از وقت بيرون نيايم.

او به مامور مسئول امتحانات گفت، "نگذار او تا سه ساعت از سالن بيرون برود." زيرا او نگران بود كه وقتي آنجا را ترك كند، من دوباره به رختخوابم بازگردم!

ممتحن نزد من آمد و گفت، "يادت باشد: نيازي نيست تا عجله كني.

سر فرصت پاسخ بده. تا سه ساعت نمي تواني از اينجا بيرون بروي. استاد تو به من دستور داده و من به آن پيرمرد احترام مي گذارم."

گفتم، "اين عجيب است." سپس ورقه را ظرف دو ساعت يا يكساعت و نيم تمام كردم و به ممتحن گفتم، "مي تواني ببيني كه من به تمام پرسش ها پاسخ داده ام. حالا بگذار بروم زيرا هنوز حمام هم نگرفته ام و لباس هايم را عوض نكرده ام. مستقيماً از رختخواب به اينجا آمده ام."

او گفت، "مستقيم از رختخواب؟ ولي چه كسي تو را وادار كرد چنين كني؟"

گفتم، "همان استادي كه تو را وادار كرد! من عليه تو چيزي به او نمي گويم. هيچكس ملتفت نمي شود. همه درگير اوراق خودشان هستند."

او گفت، "اگر اوضاع چنين است مي تواني بروي. ولي آيا به تمام پرسش ها پاسخ داده اي؟"

او ديد كه من جواب نوشته ام ولي نگاهي كرد و گفت، "عجيب است. در امتحان فوق ليسانس پاسخ تو به پرسش فقط يك صفحه است، نيم صفحه است. آيا اميد داري كه قبول شوي؟"

گفتم،" من هرگز اميدي به هيچ چيز ندارم. من از همين مقدار لذت بردم. بيش از اين ... من هرگز كاري را كه از آن لذت نبرم انجام نمي دهم."

و از روي تصادف چنين شد كه ورقه ي امتحان من براي تصحيح به دست پروفسور *راناد* Ranade از دانشگاه *الله آباد* _ كه شهرت جهاني دارد ، افتاد. بنابراين استاد من كاملاً ديوانه شده بود. او گفت، "اول اينكه من فكر نمي كنم با نمره ي درجه سوم هم قبول شوي ، درحالي كه شايستگي اين را داري كه شاگرد اول تمام دانشگاه شوي؛ ولي اينك ورقه ات در دست مردي خطرناك افتاده است. او در تمام عمرش به كسي نمره ي درجه يك نداده است. اينك او بازنشسته شده ولي بااين حال اوراق را براي تصحيح قبول مي كند. كارتو تمام است!"

گفتم، "نگران نباش. سبب خوشحالي من است: يك سال ديگر با تو خواهم ماند."

گفت، "حرف هاي بي معني نزن."

گفتم، " بي معني نيست. تو فرصتي ديگر خواهي داشت تا مرا به سالن امتحانات ببري و مرا عذاب بدهي. بايد خوشحال باشي."

ولي چيزهاي عجيب اتفاق مي افتند: *راناد* به من نمره 99 داد همراه با يك يادداشت ويژه كه: "مي خواستم صد بدهم، ولي شايد قدري متعصبانه به نظر برسد. دليلي كه نمره 99 را مي دهم ، كه براي نخستين بار است ، اين است كه من هميشه مي خواستم پاسخ ها مربوط و

درست باشند و كوتاه. و من هرگز كسي را نديده بودم كه يك پرسش كامل را فقط با يك پاراگراف پاسخ بدهد. من عاشق اين پسر شدم!"

او اين يادداشت را براي معاون دانشگاه نوشت و اضافه كرده بود: " از جانب من به اين پسر بگوييد كه اين نخستين بار در عمرم است كه نمره ي درجه يك به كسي مي دهم."

من شاگرد اول دانشگاه شدم. استاد من ،كه بسيار نگران بود ، اينك باورش نمي شد. وقتي كه نتايج را اعلام كردند از من پرسيد، "موضوع چيست؟ بايد اشتباهي رخ داده باشد. تو شاگرد اول دانشگاه شدي؟ به اتاق معاون دانشگاه برو و تحقيق كن. حتماً اشتباهي رخ داده است."

گفتم، "ناراحت نباش. اگر هم اشتباهي رخ داده باشد، بازهم كاملاً خوب است!"

ولي او چنان مضطرب بود كه من مجبور شدم ماشين او را هل بدهم و روشن كنم و او را نزد معاون دانشگاه ببرم. او تا وقتي كه آن يادداشت را نديد باورش نمي شد.

وقتي از اتاق بيرون آمديم سراپاي مرا ورانداز كرد و گفت، "اين عجيب ترين چيزي است كه من در تمام عمرم ديده ام: كه تو بدون هيچ آمادگي از رختخواب بيرون بيايي و شاگرد اول شوي. براي نخستين بار به خدا ايمان آوردم زيرا تو خودت نمي توانستي ترتيبش را بدهي. خدا بايد پشتيبانت بوده باشد."

گفتم، "اين مطلقاً روشن است. براي همين بود كه من آنقدر آسوده بودم. تو بي جهت نگران بودي. خداوند همانطور پشت من است كه من پشت ماشين تو هستم و آن را هل مي دهم تا روشن شود! او هم مرا روشن مي كند و وقتي من روشن شوم همه چيز به خوبي پيش مي رود!"

سورابي، در زندگي شكستي وجود ندارد. همه اش بستگي به اين دارد كه امور را چگونه ببيني. اگر خواسته هاي فراوان داشته باشي ، بخواهي خيلي بالا بروي و نتواني ، _ آنوقت شكست و

ناكامي وجود دارد. ولي اگر هيچ خواسته اي نداشته باشي و همانطوري كه هستي كاملاً شاد باشي' زندگي يك پيروزي لحظه به لحظه است.

پرسش پنجم

اشو عزيز: من هميشه هرگاه از كنار منزلت رد مي شوم، مي خواهم برقصم و آواز بخوانم، ولي آنگاه اشك به چشمانم مي آيد و احساسي قوي مرا دربرمي گيرد و مي خواهم براي همه فرياد بزنم، «بيدار شويد! اشو اينجاست. در دسترس همه است!»

من براي هرآنچه كه از تو گرفته ام سپاسگزارم. و گاهي نگه داشتن تمام اين ها براي شخص خودم دشوار است ، ولي من به ماموريت تبليغي نمي روم. چه كنم؟

داشتن يك ماموريت mission و يك مامور تبليغ بودن missionary ، دو چيز متفاوت هستند. يك مامور تبليغ براساس ذهن عمل مي كند. و ماموريت داشتن، تجربه ي لبريز شدن دل است. تمايز اين دو دشوار است، ولي غيرممكن نيست. كسي كه مامور تبليغ است مي كوشد مردم را به چيزي متقاعد كند كه خودش به آن اعتقاد ندارد ،_ زيرا چيزهايي كه او مايل است مردم را به آن ها معتقد كند، تجربه ي خودش نيستند.

يك مامور تبليغ فقط يك ماشين محاسب است كه دانشي را از يك نسل به نسل ديگر منتقل مي كند. ولي ماموريت داشتن چيزي كاملاً متفاوت است. مسيح يك مامور تبليغ نيست. ولي *پاپ لهستاني،* هست. مسيح يك ماموريت دارد. *گوتام بودا* يك ماموريت دارد.

ماموريت داشتن يعني كه تو چيزي را تجربه كرده اي و اين خلاف مهر و عشق انساني است كه آن را با ديگران سهيم نشوي. مسئله ي گرواندن ديگران به يك دين خاص نيست، مسئله سهيم شدن است. بنابراين، ضرري وجود ندارد. اگر اين تجربه ي خودت است، آن را از پشت بام فرياد كن. اگر از دلت مي آيد، پس جلويش را نگير ،_ زيرا هرچه بيشتر آن را منتشر كني' بيشتر ريشه مي گيرد. درست مانند يك درخت است: درخت شاخه هايش را در آسمان دور دست منتشر مي كند و در زير زمين، ريشه ها ژرف تر منتشر مي شوند.

اگر تجربه اي داري كه احساس مي كني قادر است تشنگي بسياري را فرو نشاند، آنگاه مخاطره كن ، فريادش بزن، آوازش بخوان، برقصش، هركاري كه مي تواني انجام بده. حتي اگر تمام دنيا فكر كند كه تو ديوانه اي، نگران نباش.

هرچه تجربه ات را بيشتر سهيم شوي در دلت عميق تر مي شود و قوي تر خواهد شد' فرديت تو به نيرويي عظيم تبديل خواهد شد. ولي هرگز يك مامور تبليغ نشو.

يك مامور تبليغ، يك مزدور است: خدمتكاري بيچاره ، درست مانند هر خدمتكار ديگر. او مزدي مشخص دريافت مي كند تا پيام انجيل را منتشر كند. او ذره اي به پيام توجه ندارد' تمام توجه او به مزدش است. اگر كس ديگري حاضر باشد دوبرابر آن مزد را به او بدهد، او آماده است تا عليه انجيل سخن بگويد.

شنيده ام كه در يك كليسا، اسقفي بسيار نگران بود زيرا كه يكي از مسن ترين و ثروتمندترين اعضاي كليسا عادت داشت در حين موعظه به خواب برود ، درست مانند *سوراج پراكاش*! ، ولي در آنجا مثل اينجا خوابيدن و خروپف كردن مجاز نبود. و آن پيرمرد عادت داشت خروپف كند. اسقف بسيار ناراحت بود زيرا آن مرد عادت داشت هميشه در جلوي او بنشيند.

عاقبت اسقف راهي پيدا كرد. آن پيرمرد عادت داشت هميشه با نوه اش كه پسربچه ي كوچكي بود به كليسا بيايد. روزي اسقف آن پسربچه را در گوشه اي تنها يافت و به او گفت، "آيا مي تواني كاري براي من بكني؟ من هر يكشنبه پنجاه سنت به تو مي دهم."

پسر گفت، " چه كاري؟"

اسقف گفت، "كار زيادي نيست. هروقت پدربزرگت شروع كرد به خروپف كردن، به او سقلمه اي بزن و بيدارش كن. خوابيدن او اشكالي ندارد، ولي مشكل اين است كه وقتي او خروپف مي كند تمام جمعيت از خواب بيدار مي شوند!"

پسر بچه گفت، " قبوله، پول را قبلاً مي گيرم." اسقف گفت، " قبلاً مي گيري؟! تو ديگر كي هستي؟! آيا مرا قبول نداري؟"

پسر گفت، " معامله، معامله است. مسئله قبول داشتن نيست. اين ربطي به دين ندارد. فقط پنجاه سنت به من بده و يكشنبه ي آينده ببين چه مي كنم."

و يكشنبه ي بعد پسربچه كارش را عالي انجام داد: نگذاشت پيرمرد بخوابد.

هروقت صداي خروپفش بلند مي شد، او را مي زد تا از خواب بيدار شود.

او به پسر بچه نگاه مي كرد و مي گفت، "تو را چه مي شود؟"

ولي پسر به او نگاه نمي كرد و تمام توجهش به موعظه ي اسقف بود و به اطراف كاملاً بي اعتنا بود. وقتي بيرون آمدند پيرمرد گفت، "اي شيطان! چرا چنين كردي؟ من تمام شب را به سبب سن زيادم نمي خوابم. اين تنها وقتي در هفته است كه مي توانم بخوابم و تو مرا بيدار مي كردي. چه اتفاقي افتاده؟ در ذهنت چه مي گذرد؟ و تو چقدر مذهبي به نظر مي رسيدي! طوري گوش مي دادي كه گويي مي فهمي او چه مي گويد."

پسر گفت، "مسئله مذهب درميان نيست. من براي اين كار پنجاه سنت دريافت مي كنم. اسقف براي اين هفته ي گذشته پنجاه سنت به من داده بود. و الان هم نزد او مي روم تا پنجاه سنت هفته ي بعد را بگيرم."
پيرمرد گفت، " صبر كن. من يك دلار به تو مي دهم به شرطي كه كاري با من نداشته باشي!"
پسرك گفت، " قبوله، پيشاپيش پرداخت كن."

يكشنبه ي بعد اسقف بسيار در حيرت بود. پسرك كاري با پيرمرد نداشت و صداي خروپف او همچنان بلند بود.

اسقف با ايما و اشاره سعي كرد به پسرك يادآوري كند، ولي پسرك به همه جا نگاه مي كرد، جز به اسقف! اسقف فكرد كرد، " حتماً چون پنجاه سنت را نگرفته كارش را انجام نمي دهد!"

پس از مراسم پسرك را در گوشه اي يافت و گفت، " موضوع چيست؟ آيا پنجاه سنت هم مرا قبول نداري؟ بيا اين هم پنجاه سنت!"

پسرك گفت، " مسئله اين نيست. پدربزرگم به من يك دلار مي دهد كه مزاحمش نشوم. حالا اگر بازهم مايلي... به خودت مربوط است!" اسقف گفت، " من مردي فقير هستم اگر به اين ترتيب به تو پرداخت كنم و پدربزرگت دوبرابرش كند... او مردي ثروتمند است!"

پسر بچه گفت، " معامله، معامله است. اگر نمي تواني بيش از يك دلار بدهي، آنوقت نه تنها پدربزرگم خروپف خواهد كرد، بلكه من نيز خرناس خواهم كشيد و آنوقت اغتشاش واقعي را خواهي ديد. آنوقت نه تنها بايد براي پدربزرگم پول بدهي، بلكه مجبوري براي من هم بدهي! جداگانه: پنجاه سنت براي من و يك دلار براي پدربزرگم!"

يك مامور تبليغ، نوكري بيچاره است. مسيحيت به او مزد مي دهد و او مسيحيت را باور دارد. اگر ديگري به او بيشتر بدهد، براي او تبليغ خواهد كرد.

ولي انساني كه يك ماموريت دارد، پديده اي كاملاً متفاوت است ، نمي تواني او را تغيير بدهي. مي تواني او را مصلوب كني، ولي نمي تواني او را تغيير بدهي.

پرسش ششم

اشو عزيز: نخستين پيام ساكت شما به من اين بود:

"اينقدر جدي نباش، خوش باش، جشن بگير."

عاقبت پس از سه سال پيام را گرفتم! چرا اينهمه طول كشيد تا بيدار شوم؟

آيا واقعاً بيدار شده ام؟

آيا فكر مي كني سه سال خيلي زياد است؟ معيارت چيست؟ زمان ابدي است.

سه سال حتي با سه ثانيه هم برابر نيست.

حتي اگر بتواني پيام «خوش باش و جشن بگير» را در سه زندگاني هم درك كني، بازهم زود است و دير نيست. تو خوشبختي كه آن را پس از سه سال گرفته اي.

اينكه چقدر زمان ببرد به خودت بستگي دارد. مي توانستي آن را درهمان لحظه كه به تو دادم دريافت كني. براي تو سه سال طول كشيد ، آن را به تعويق انداختي زيرا كارهاي بسيار ديگري داشتي كه انجام بدهي و به دلايل ديگر آن را عقب انداختي. زيرا « تمام دنيا در رنج است و من خوش باشم؟» ، به نظر جنون مي رسد ،_ " چه مي كني؟ دنيا با فاجعه ي جنگ اتمي رو به رو است و تو جشن مي گيري؟!"

تو براي رنجور ماندن، جدي ماندن و غمگين ماندن دلايل بسياري يافته اي. ولي ترتيبي داده اي تا پس از سه سال از آن بيرون بيايي.

اگر از من بپرسي، خيلي هم زود بيرون آمده اي. اين زمان زيادي نيست. درواقع، هروقت كه درك كني، هميشه زود است ،_ زيرا تو آن را هزاران بار' در هزاران زندگاني شنيده اي و آن را دريافت نكرده اي. فقط عقب انداخته اي و به فراموش كردن ادامه داده اي.

در يكي از سخنراني هايم به كتاب زيباي *در انتظار گودو* waiting for Godot اشاره كرده بودم. منظور نويسنده البته خدا بوده، ولي براي اينكه كسي را نيازارد، نامي افسانه اي، «*گودو*» را انتخاب كرده. كتابي كوچك است، ولي با خواندن آن...

دو نفر زير درختي نشسته اند و مي گويند: "نيامد، وقتش شده، بايد تا به حال رسيده باشد." آنان نگران شده اند و حرف مي زنند... و هيچكس نمي گويد كه اين "*گودو*" كيست. يا چه وقتي قول داده بيايد، يا اينكه چه كسي او را ملاقات كرده است؟ ، _ هيچكس اين نقاط حساس را لمس نمي كند. اين مسلم فرض شده كه *گودو* خواهد آمد. وقتي كه كاري نداري كه بكني، دست كم خوب است كه منتظر باشي! اتفاقي خواهد افتاد.

فكر كردم شايد «*گودو*» به آلماني معني خدا را بدهد. پس از قديمي ترين سالك آلماني ام، *هاريداس* پرسيدم، " *هاريداس*، آيا گودو به آلماني يعني خدا؟"

هاريداس گفت " نه."

گفتم، "خدا به آلماني چه مي شود؟"

گفت، " واژه ي آلماني *گوت Gott* است !"

نكته، *گرفتن* پيام است. تو پس از سه سال آن را گرفته اي!

فصل سوم

23 اكتبر 1986

هندوانه و چاقو

پرسش نخست:

اشو عزيز: من از اينكه با شما هستم بسيار خوشحال و خوشبختم. مرشد عزيزم: من از شما بسيار سپاسگزارم زيرا هنوز هم براي همگي ما كه مي خواهيم از منبع بي پايان شما بنوشيم، در دسترس هستيد. بهره بردن از عشق و محبت شما چنان بركتي است كه من هرگز كلامي نخواهم يافت تا از شما براي تمام كارهايي كه براي ما مي كنيد سپاسگزاري كنم.

من به زودي به آن دنياي ديوانه ي بيرون بازخواهم گشت، جايي كه شما فقط در قلب من خواهيد بود.گاهي فكر مي كنم كه آيا بازهم ارزش آن را دارد كه در بيرون كار كنم و آموزش هاي شما را منتشر كنم؟

در عجبم كه آيا هنوز هم نقشه و ميلي داريد كه كاري براي اين دنياي ديوانه انجام دهيد؛ يا اينكه مي خواهيد فقط با سالكين خود بمانيد. آيا مي توانيد چيزي در اين مورد بگوييد؟

اين پرسش در خودش پرسش هاي بسيار دارد.

نخست: سپاسگزاري واقعي هرگز قادر نيست براي بيان خودش واژه اي بيابد. آن سپاسگزاري كه بتوان براي بيانش، واژه بيابي، فقط تشريفاتي است ،_ زيرا هرچيزي كه دل آن را احساس كند، بي درنگ به وراي واژگان، مفاهيم و زبان مي رود.

مي تواني آن را زندگي كني، مي تواند از چشمانت بدرخشد، مي تواند همچون رايحه اي از تمامي وجودت پراكنده شود. مي تواند موسيقي سكوتت شود؛ ولي نمي تواني آن را بازگو كني. لحظه اي كه آن را بگويي، يك چيز اساسي بي درنگ خواهد مرد. كلمات فقط مي توانند حامل مردگان باشند، نه تجارب زنده. بنابراين قابل درك است كه تو سپاسگزاري كردن را دشوار مي يابي. اين مشكل تو نيست؛ مشكل تجربه ي سپاسگزاربودن است.

و چه بركت يافته اند آنان كه چنين تجاربي، وراي كلام دارند. آنان كه چيزي جز كلام و واژگان نمي شناسند نفرين شده اند.

دوم: مي گويي كه به زودي دور مي شوي و من فقط در قلب تو خواهم بود.

اگر من در قلب تو باشم، راهي نيست كه از من دور شوي. مي تواني از حضور جسماني من دور شوي، ولي اگر حضور مرا در قلب خودت احساس كني' حضور جسماني من ديگر اهميتي ندارد. تو از حضور روحاني من آگاه گشته اي.
حضور فيزيكي تنها يك نقطه ي آغاز است ،_ اگر بتواند تو را به حضور روحاني هدايت كند' كارش را انجام داده است. اينك هركجا كه بروي، من در قلب تو خواهم تپيد. مهم نيست كه اينجا باشي يا در سياره اي دور دست.
عشق تنها پديده اي است كه فضا، فاصله و زمان را نابود مي كند. نيروي شيميايي عشق هنوز كشف نشده است. فيزيكدان ها به فضا و زمان توجه دارند و هنوز اين نكته را درك نكرده اند كه در جهان هستي چيزي بيشتر هست كه در آن، فضا و زمان هردو ازبين مي روند.
عشق پديده اي است كه نه فضا و نه زمان و نه فاصله مي شناسد. شايد علم هرگز قادر به درك آن نباشد. شايد اين وراي محدوده ي علم باشد. ولي خارج از محدوده ي شعر و مذهب نيست. خارج از محدوده ي مراقبه نيست.
خارج از محدوده هيچ كس كه آماده باشد در عشق محو گردد نيست.
آنگاه علم پژواكي در دوردست ها مي ماند و عشق، تنها واقعيت مي شود.
مردماني چون *شانكارا*، *بوسانك* *Bosanquet* و *برادلي* كه مي گفتند دنيا يك توهم است' حرفهاي بي معني نمي زدند. دنيا از فضا و زمان تشكيل شده است ،_ ولي اين اشخاص كوشيدند تا اثبات كنند كه دنيا يك سراب و توهم است. آنان در حول محورتوهمي بودن دنيا، يك نظام فلسفي ساختند.
همان تلاش آنان شكستشان مي دهد : اگر دنيا يك توهم است، آنوقت چه نيازي است كه اثبات كني كه توهم است؟ اگر چيزي وجود ندارد، وجود ندارد.
ولي اگر *شانكارا* مي خواست از اتاقش خارج شود، از ميان در خارج مي شد، نه از وسط ديوار! ديوار واقعي است. اگر *برادلي* مي خواست نهار بخورد، سنگ نمي خورد! زيرا وقتي كه نان، توهم باشد و سنگ هم توهم باشد' چه تفاوتي هست؟ هر دو رويا هستند.
اين اشخاص تلاش كردند چيزي را اثبات كنند كه در وجود خودشان تجربه نكرده اند. اين يك تجربه ي عاشقانه نبود ، بلكه فقط منطق بوده. براي همين است كه هزاران فيلسوف كوشيده اند به دنيا اثبات كنند كه همه چيز توهم است، ولي هيچكس متقاعد نشده است. حتي خود آنان نيز متقاعد نشده اند.
به ياد داستاني افتادم:

يك فيلسوف بودايي را به دربار پادشاهي بردند. مردم مي گفتند كه او بزرگترين منطق داني است كه تاكنون شناخته شده. و او مروج اين نظريه بود كه همه چيز توهم است' همه چيز از همان ماده اي درست شده كه روياها از آن درست شده اند.

ولي پادشاه مردي بسيار عملگرا بود.او گفت، "صبر كنيد.اعلام كنيد كه تمام مردم بايد به خانه هايشان بروند و درها را ببندند. تمام مغازه ها بايد بسته شوند زيرا فيل ديوانه ي ما وارد خيابان ها خواهد شد."

سپس آن فيلسوف را تنها در خيابان گذاشتند و فيل را آزاد كردند. فيلسوف بيچاره مي گريست و فرياد مي زد" نجاتم بدهيد! هيچ چيز توهمي نيست ، _ دست كم اين فيل توهم نيست!" و آن فيل واقعاً ديوانه بود!

با ديدن اين وضعيت' نگهبان ها نگذاشتند كه فيل به آن مرد حمله كند و او را به بارگاه آوردند. پادشاه از او پرسيد: " حالا در مورد فلسفه ات چه مي گويي؟" مرد فيلسوف گفت: "فيل توهم است، فيلسوفي كه مي گريست و فرياد مي كشيد، توهم است و پادشاهي كه او را نجات داد نيز توهم است ، همه چيز توهم است و غيرواقعي. ولي لطفاً مرا دوباره آنجا نگذاريد. زيرا اين يك فلسفه است. من حاضرم بحث كنم، ولي با فيل وحشي نمي توان بحث كرد. اگر فيلسوفاني داريد، آنان را بياوريد و من به ايشان ثابت مي كنم كه دنيا غيرواقعي است!"

اين فيلسوف ها چيزي را مي گويند كه قدري از حقيقت در آن هست.

ولي آنان سعي داشتند كه آن را اثبات كنند' اينجاست كه به خطا رفته اند.

عشق را نمي توان اثبات كرد، فقط مي توان تجربه اش كرد.

و در عشق، تمام آنچه كه از فضا و زمان تشكيل شده به نظر مي رسد كه از جنس روياست.

اين يك مباحثه نيست، يك فلسفه نيست.

مي تواني نزديك كسي نشسته باشي، بدن هاي شما مي توانند يكديگر را لمس كنند و بااين حال مي توانيد صدها كيلومتر ازهم دور باشيد. و مي توانيد صدها كيلومتر ازهم دور باشيد و بااين وجود، عشق مي تواند شما را چنان به هم نزديك كند كه بتوانيد در يكديگر ذوب شويد.

بنابراين به ياد بسپار: اگر مرا در دلت احساس كني، من با تو مي آيم. هركجا كه بروي با تو خواهم آمد ، و بدون بليط! زيرا آنان هنوز راهي پيدا نكرده اند كه بدانند كه شخص مسافر كسي را در قلب خوش پنهان كرده است.

سوم: دنيا البته كه ديوانه است. و چنين نيست كه ناگهان ديوانه شده باشد. هميشه چنين بوده است. من نه بدبين هستم و نه خوشبين. فقط واقع بين هستم.

من مي دانم كه تغييردادن تمام اين دنياي ديوانه ممكن نيست. حتي اگر من بتوانم مردم خودم را، سالكينم را تغيير بدهم، همين نيز يك اميد بسيار زياد است.

پس من نمي خواهم كه تو يك مامور تبليغ شوي و تلاش كني اين مردم ديوانه را تغيير بدهي.

خودت را تغيير بده و به ساير همسفرها كمك كن ،_ به آنان شهامت بده، به هر ترتيب ممكن. لحظاتي از تاريكي وجود دارند و لحظاتي از ترس و واهمه وجود دارند. لحظاتي هستند كه فرد احساس مي كند شايد بهتر بود اين راه را انتخاب نمي كرد ، زيرا اين راه با تمام دنياي ديوانه مخالف است.

سالم ماندن در اين دنياي ناسالم، ناگزير با آن مخالفت دارد.

پس به آن تعداد اندكي كه به سمت سلامت مي روند كمك كن و هرگز تقاضاي ناممكن نكن.

اين ممكن است ،_ تغيير دادن چندهزار سالك در سراسر دنيا. و اگر اين چندهزار سالك متحول شوند، شايد همين، نيرويي مغناطيسي و يك نيروي جاذبه شود تا ميليون ها نفر را به سمت خود بكشد. ولي تو بايد از خودت شروع كني. اگر بتواني خودت را عوض كني، همين نيز خيلي زياد است و اگر بتواني به آنان كه در راه هستند كمك كني، همين نيز براي مهر و عشق تو كافي است.

در آن دنياي ديوانه نيز مردمان بسياري هستند كه نمي خواهند چنين كه هستند باشند، مايل اند متحول شوند و اگر شخصي را يافتي كه مشتاق تحول بود، به او كمك كن.

ولي هرگز خودت را بر كسي تحميل نكن، زيرا اگر كسي بخواهد ديوانه بماند، اين حق مادرزادي اوست. مزاحم او نشو، او پيشاپيش در زحمت زياد هست. فقط او را تنها بگذار و بگذار ديوانگي اش را زندگي كند.

برايش بركت بطلب كه " آن را به تمامي زندگي كن." شايد با تماماً ديوانه بودن، از آن بيرون بيايد. مشكل مردمان ديوانه اين است كه هميشه ديوانگي خودشان را ناقص زندگي مي كنند، هميشه چيزي را سركوب مي كنند و هرگز كارهايي را كه مي خواهند انجام دهند، با تماميت انجام نمي دهند. اگر به آنان آزادي كامل داده شود، مي توانند از اين ديوانگي بيرون بيايند.

دست كم، مردم من بايد به همه اجازه دهند كه خودشان باشند: بدون قضاوت كردن، بدون سرزنش كردن، بدون اينكه آنان را ديوانه يا گناهكار بخوانند. بدون اينكه آنان را به جهنم بفرستند. فقط بايد پذيرا باشند.

انسان باعشق، ديگران را، همانطور كه هستند مي پذيرد' بدون انتظار هيچگونه تغيير.

پرسش دوم

اشو عزيز: روزي با شادماني منتظر آمدن شما به ساختمان سنايي بودم.

با شادماني مي رقصيدم و آواز مي خواندم.

وقتي كه نزديك آمديد، بدنم با حركات دست شما شروع به حركت كرد:

دچار چنان بي وزني و سروري شده بودم كه انتها نداشت و سپس به ورطه اي ساكت و عميق در درونم فرو افتادم.

پس از آن بسيار احساس راحتي داشتم و شاكر بودم.

من با بودن با مردان به دنبال اين تجربه مي گشتم و چنين شد كه اينگونه توسط شما اتفاق افتد.

آيا اين سرور و وجد يا انزال ، نمي دانم آن را چه خطاب كنم ، _فقط با يك مرشد ممكن هست يا اينكه با بودن با يك مرد هم دست مي دهد؟

تجربه ي سرور غايي يا وجد يا انزال ربطي به *ديگري* ندارد. در درون *تو* روي مي دهد، ديگري تنها يك بهانه است.

مي تواند يك مرشد باشد، مي تواند هركس ديگر باشد. با مرشد آسان تر است زيرا با مرشد، تو هيچگونه انتظاري نداري.

با هر مرد ديگر، توقعاتي داري. با هر مرد ديگر، ميل داري تسلط پيدا كني' با هر مرد ديگر، رابطه ات يك پديده ي آسوده نيست. ربطي به مرد ندارد ، اين نگرش خودت است' اين رويكرد تو است كه تعيين كننده است.

اگر رابطه ات با مرشد نيز پر از توقعات باشد، آنگاه اين تجربه ممكن نخواهد بود.

اين تجربه حتي مي تواند با يك درخت روي بدهد ' و يا با ستارگان و يا حتي تنها كه در اتاقت نشسته اي. اين ربطي به هيچ كس ديگر ندارد.

بايد اين را به روشني درك كني: اين يك انفجار سرور در *درون خودت* است.

ولي در تنهايي اتاق خودت مشكل ترين است زيرا هيچ بهانه اي نداري. حتي نمي تواني لبخند بزني زيرا فكر خواهي كرد، "آيا دارم ديوانه مي شوم؟ هيچكس اينجا نيست و من لبخند مي زنم؟"

روزي در سكوي ايستگاه راه آهن نشسته بودم. قطار نيمه شب مي آمد و تعداد كمي مردم آنجا بودند. مردي كه روي يك صندلي راحتي نشسته بود توجه همه را جلب كرده بود زيرا گاهي با

دستش طوري اشاره مي كرد كه گويي چيزي را پس مي زند و گاهي لبخند مي زد و گاهي مي خنديد ، و خنده اش چنان شديد بود كه دلش را مي گرفت زيرا با تمام بدنش مي خنديد.
من كنار او نشسته بودم. من مايل نيستم مزاحم كسي بشوم ، او خيلي لذت مي برد ، ولي خيلي مشكل بود كه اين وسوسه را تاب بياورم كه بدانم چه بر او مي گذرد!
از او پرسيدم، "مزاحم مي شوم، متاسفم. بيش از اين نمي توانم طاقت بياورم و ما بايد ساعت ها اينجا بنشينيم. چه خبر است؟ گاهي با اشاره ي دست چيزي را پس مي زني. و گاهي شكلك در مي آوري و گاهي مي خندي و گاهي چنان از ته دل مي خندي كه بايد شكمت را در دست بگيري ، و تو تنها هستي."
مرد گفت، "من اين راز را به همه نمي گويم. ولي تو سه ساعت است كه كنار من نشسته اي و من درك مي كنم كه چقدر مشكل است كه طاقت بياوري كه سوالي نكني. من اين راز را به تو مي گويم. فقط قدري نزديك بيا."
پس من نزديك رفتم و گوشم را به دهانش نزديك كردم. و او گفت، " چيز مخصوصي نيست. من براي خودم لطيفه تعريف مي كنم."
گفتم، "لطيفه؟" گفت ، "بله، لطيفه مي گويم، ولي گاهي لطيفه هاي قديمي هست كه بارها شنيده ام و آن ها را پس مي زنم.
و گاهي لطيفه ها چنان آبدار است كه نمي توانم جلوي خودم را بگيرم و بلند نخندم. برخي لطيفه ها هم هستند كه چندان خنده آور نيستند و من فقط لبخند مي زنم."
گفتم، " تو مرد بزرگي هستي. به رازي بزرك دست يافته اي."
گفت، "منظورت از «راز بزرگ» چيست؟"
گفتم، "اگر همه اين راز را مي دانستند دنيا بسيار غني تر و زيباتر مي شد و كمتر در عذاب بود، خنده و شادي بيشتري در آن مي بود.
نيازي نيست كه منتظر بماني تا ديگري برايت لطيفه بگويد. اين كاملاً خوب است ،_ تو براي خودت لطيفه تعريف مي كني و اگر خوشت نيامد، به آساني آن را دور مي اندازي. اگر ديگري برايت لطيفه بگويد و تو خوشت نيايد، مجبوري كه بخندي، بايد يك منافق باشي. تو در عمق وجودت مي گويي، "گند است!" ولي در ظاهر لبخند مي زني و مي گويي چه لطيفه ي قشنگي بود. تو يك آزادي عظيم به دست آورده اي. مي تواني لطيفه هايت را انتخاب كني و مي تواني از آن لطيفه هاي آبدار تا هر چندبار كه بخواهي لذت ببري ، مي تواني بارديگر آن را تعريف كني."

دانشمندان دريافته اند كه هر اتفاقي براي شما روي مي دهد در مراكز مغزي شما روي مي دهد. بهانه ها شايد در بيرون باشند' ولي رويدادهاي واقعي در آن هفتصد مركز مغزي رخ مي دهند.

يكي ازمهم ترين مردان اين قرن *دلگادو* *Delgado* بود. او تمام عمرش را روي حيوانات و عملكرد مغزي آنان كار كرد.

و او با شگفتي دريافت كه آنچه شما انزال جنسي orgasm مي خوانيد ، كه انسان معمولي آن را اوج لذت مي داند ،_ مي تواند بدون فرد ديگر رخ بدهد، مي تواني به تنهايي به آن برسي. ربطي به شخص ديگر ندارد. مي تواني فقط يك دستگاه كنترل از راه دور در جيبت داشته باشي... زيرا مركزي در مغز هست كه لذت جنسي را كنترل مي كند.

دلگادو روي موش هاي سفيد كار مي كرد. او مغز يكي از موش ها را شكافت و در مركز جنسي مغز او يك الكترود كوچك كار گذاشت.

براساس يافته هاي او، لذت جنسي ربطي به اندام هاي جنسي ندارد. مركز سكس در مغز است ، اندام هاي جنسي فقط شاخه هايي هستند كه بيرون زده اند و به مركز متصل هستند.

او آن الكترود را به يك دستگاه كنترل ازراه دور متصل كرد و هرگاه دگمه را فشار مي داد، آن موش بيچاره به يك تجربه ي سرور غايي، به يك انزال دست مي يافت.

دلگادو باورش نمي شد ،_ اين تجربه ربطي به اندام هاي جنسي موش نداشت ' مستقيم بود.

سپس او دستگاهي ساخت كه روي آن دگمه هايي قرار داشت و به آن موش آموزش داد كه اگر يك انزال متوسط مي خواهد كدام دگمه را فشار دهد و اگر يك تجربه ي خيلي قوي مي خواهد كدام را بايد فشار دهد و يا اگر خواهان يك انزال بسيار قوي است بايد كدام دگمه را فشار دهد!

و تعجب خواهيد كرد: حتي موش ها نيز اينقدر احمق نيستند! ،_ وقتي كه انتخاب داشته باشي، چه كسي خواهان انزال متوسط است؟!

او فقط بايد آن قوي ترين دگمه را فشار مي داد و تمام بدنش به لرزه مي افتاد. كنار موش خوراك و آب و هرچه دوست داشت گذاشته شده بود، ولي او به هيچ چيز ديگر علاقه اي نشان نمي داد. آن موش در يك ساعت ششصد انزال قوي داشت ،_ و البته فوت كرد! زيرا هرچيزي حدي دارد! ششصد انزال در يك ساعت؟ ده انزال در دقيقه!... و او خوردن و آشاميدن را فراموش كرده بود.

دلگادو مي گويد كه هرگاه فكر كنيم كه لذت ها و رنج هاي ما به شخصي در بيرون بستگي دارد' در اشتباه هستيم. بيرون فقط يك بهانه است.

و این آموزش تمامي عارفان باستاني است: كه سرور تو در تو است، ملكوت خداوندي در وجود تو است.

این ها فقط روش هاي مختلف بیان يك واقعیت است. *دلگادو* با عبارات علمي آن را بیان مي كند و مسیح به زباني مذهبي آن را مي گوید.

تو مي گویي كه در اینجا با من تو به تجربه ي سرور و انزال دست یافته اي.

مي خواهم به یاد بسپاري: شاید من يك بهانه باشم' ولي تمامش كار خودت است. تو مطلقاً مستقل هستي.

و بهتر است این را به یاد داشته باشي: آنگاه مي تواند با هر مرد، با هر درخت، با هر طلوع زیبا، باهر شب پرستاره رخ بدهد ، _ یا اینكه فقط تنها در اتاق تاریكت نشسته باشي و آن را تجربه كني. تو فقط باید دریابي كه چه در درونت مي گذرد.

شما به بیرون توجه دارید، براي همین است كه رویدادهاي دروني را از دست مي دهید. فكر مي كنید به مرشد بستگي دارد، بنابراین روي مرشد تمركز مي كنید. آنوقت به مرشد وابسته مي شوید ، _ این اسارت شما مي شود.

وقتي چیزي مانند این رخ داد، چشمانت را ببند و ببین در درونت چه مي گذرد و به زودي نشاني هاي كوچكي دریافت مي كني كه چگونه رخ مي دهد، در چه وضعیت هایي. ساكت بوده اي، آسوده بوده اي، فكر نمي كرده اي.

ذهنت خالي بوده و این تجربه همچون يك سیل برتو وارد شد.

سپس آن را در تنهایي آزمایش كن.

این نمي تواند با هیچ مرد دیگري رخ بدهد، زیرا با مرد دیگر، تو ساكت نیستي. با هر مرد دیگر، تو پیوسته در جدل و نزاع و نق زدن هستي.

بسیار سخت است كه زني را بتوان یافت كه سلیطه bitchy نباشد، و با سلیطگي آیا فكر مي كني مي تواني به سرور دست بیابي؟

تو سلیطه هستي، ولي آن مرد هدف است. تو فكر مي كني كه او دلیلش است كه تو چنین هستي ، _ چرا دیر به خانه آمد؟ تا به حال كجا بوده است؟!

روزي زن ملانصرالدین مشغول گریه كردن بود. وقتي وارد خانه شان شدم او بیشتر گریه را سر داد. گفتم، " موضوع چیست؟"

او در حالي كه ملانصرالدين، شوهرش را نشان مي داد گفت، "حالا اوضاع از كنترل خارج شده است، اين مرد با زنان ديگر رابطه دارد. هيچ شكي در آن نيست زيرا بارها روي لباسش موهايي پيدا كرده ام كه موهاي خودش نيست. او كچل است. رنگ موها عوض مي شود."

گفتم، " آيا امروز مويي پيدا كرده اي؟"

زن گفت ، " امروز نه ،_ براي همين است كه گريه مي كنم. زيرا امروز خوب نگاه كردم و مويي وجود نداشت. اين يعني كه او شروع كرده با زنان طاس رابطه داشتن. اين خيلي زياد است. نمي توانم تحمل كنم: رابطه با زناني كه مو دارند اشكالي ندارد، ولي با زنان طاس...!"

اين تو هستي كه چيزهايي مي يابي كه تو را شاد و يا رنجور مي سازند

اين تجربه به يك دليل با مردان ديگر براي تو رخ نداده بود: تو هميشه مي جنگيدي و هميشه انتظار داشتي.

و اين تجربه ها چنين نيستند كه بتوان آن ها را با توقع به دست آورد : " همين حالا يك سرور بياور!" هيچكس نمي تواند چنين كند ،_ به جز *دلگادو*! ولي براي آن بايد تحت يك عمل جراحي كوچك قرار بگيري. او در جمجمه ات سوراخي كوچك حفر مي كند و يك الكترود در مغزت مي كارد.

و او مي تواند يك دستگاه كنترل از راه دور به تو بدهد ، به قدري كوچك كه بتواني در جيبت جاي بدهي. و حالا نيازي نداري كه از هيچكس تقاضا كني' مي تواني به هر تعداد كه بخواهي خودت را به انزال برساني.

ولي خطر همان است: آنچه بر سر آن موش بيچاره آمد مي تواند براي تو رخ بدهد! زيرا آن تجربه چنان زيباست كه تو نمي خواهي حتي يك لحظه را براي چيزي ديگر از دست بدهي. آن موش موجودي بسيار كوچك بود و براي او يك ساعت طول كشيد... شايد براي تو بيست و چهار ساعت طول بكشد. ولي بيش از اين نبايد اميد داشته باشي كه زنده بماني!!

انسان مي تواند براي هفتاد و پنج سال در رنج زندگي كند. ولي در سرور.... هفتاد و پنج سال در سرور؟ غير ممكن است! ساختار تو از فولاد نيست، درهم مي شكند!

من مي توانم براي شما محيطي فراهم كنم كه آسان تر بتوانيد وارد چنين فضاهايي بشويد. اگر هوشمند باشيد، در درون خود جستجو مي كنيد كه چرا چنين فضاهايي روي مي دهد. و به تنهايي و مستقلاً شروع خواهيد كرد تا بتوانيد بدون من به آن تجارب دست پيدا كنيد.

اگر ناهوشمند باشيد، آنوقت مي توانيد به من بچسبيد ،_ و بسياري از مردم دنيا اينگونه استثمار مي شوند. اگر نزد كسي بروي و بگويي، " مرشد، اين به سبب وجود تو است... تو ارباب قلب من هستي،" به آن مرد فرصتي مي دهي تا تو و ديگران را استثمار كند.

از ميان تمام به اصطلاح مربيان روحاني، مرشدان، پيام آوران و نجات دهندگان ’ 99 درصدشان فقط شياد هستند.

ولي مسئول اين، شما هستيد.

شما آنان را شياد ساخته ايد.

من نمي خواهم كسي به من آويزان شود و به هيچ وجه به من بچسبد.

تمام تلاش من اين است كه به شما آزادي تمام بدهم، و روش هايي كه بتوانيد با آن ها، هرچه را كه بخواهيد در درون خودتان خلق كنيد. حتي به خدا نيز نيازي نداريد ،_ شما براي خودتان كفايت مي كنيد.

اين نعمت عظيم جهان هستي به هر موجود انساني است. شما با چنين كمالي آفريده شده ايد ، ولي هرگز آن را كشف نكرده ايد و اين نيرو در شما خفته است.

فقط كافي است تا كاشف درون خود باشيد و هزاران سرور غيرقابل تصور در آن خواهيد يافت.

وجود هريك از شما يك فردوس است، ولي شما خويشتن را از ياد برده ايد.

شما همه جا را مي گرديد به جز درون خود را و اين تنها مكاني است كه آن گنج، آن حقيقت و آن جمال را در آن خواهيد يافت.

پرسش سوم

براي تحول انسان جديد، در اين مرحله از كارتان، آيا آخرين خطوط را

بر روي تابلوي نقاشي تمام عمر خودتان رسم مي كنيد؟

كار من همچون كار يك نقاش نيست.

چنين نيست كه من بتوانم اين تابلو را تكميل كنم٬ اين يك تابلوي طولاني است. و من حتي تا آخرين نفس هاي زندگيم روي آن كار خواهم كرد ،_ ولي بازهم اين تابلو ناتمام خواهد ماند.

در زندگي فقط مردمان ديوانه هستند كه تقاضاي كمال دارند.

كمال گرا نامي ديگر براي انساني است كه آماده ي ديوانه شدن مي شود.

روزي ميهمان يك *ماهاراجه* بودم و او قصرش را به من نشان مي داد ، كاخي بسيار زيبا بود. او در يك مكان خاص ايستاد و گفت، " مي بيني؟"

در آنجا يك ديوار بود كه ناتمام مانده بود.

گفتم، "چرا آن را ناتمام گذاشته اي؟"

گفت، "اين قصر را پدربزرگم ساخته و در خانواده ي ما سنتي وجود دارد كه هيچ چيز نبايد كامل باشد. چيزي بايد ناقص بماند تا نسل هاي بعد به ياد بياورند كه زندگي اجازه ي كمال نمي دهد."

نقص چيز بدي نيست. نقص ريشه ي تمام رشدهاست٬ كمال فقط مي تواند مرگ باشد. وقتي كه چيزي كامل شد، مرده است.

تابلويي كه من شروع كرده ام ناقص خواهد ماند ،_ باوجودي كه من مي كوشم آن را كامل كنم، ولي طبيعت جهان هستي چنين است كه نمي تواند كامل باشد.

و اين تابلوي *من* نيست.

كساني كه با من هستند... اين تابلوي آنان نيز هست. وقتي من بروم شما بايد آن را ادامه بدهيد. از اين تابلو بايد گل هايي تازه برويد، سبزينگي تازه برويد. نگذاريد در هيچ نقطه اي بميرد.

به عبارتي ديگر: اجازه ندهيد كامل شود.

براي كمال آن هركوششي انجام دهيد ولي نگذاريد كامل شود.

آنگاه زيبايي بسيار خواهد داشت و هميشه درحال گل دادن و رشدكردن خواهد بود و هيچ نقطه ي پاياني برايش نخواهد بود.

شما آغاز زندگي را نمي دانيد و پايان آن را نيز نمي دانيد. ما هميشه در وسط قرار داريم و همه، هميشه در وسط بوده اند. زندگي يك روند جاري است: رودخانه اي است كه به جاري شدن ادامه مي دهد. زيبايي آن در همين است، شكوه زندگي در همين است.
و نه تنها با نقاشي ،_ با همه چيز چنين است. اين را به خاطر بسپاريد.
اين را بپذيريد كه نقص، قانون است و هر چيز فقط زماني كامل مي شود كه زمان مرگش فرا رسيده باشد.
تقاضاي كمال يعني تقاضاي مرگ. مرگ نقطه ي انتهايي است.
در زندگي مي تواني از ويرگول(،) يا نقطه-ويرگول(.،) استفاده كني' ولي نه هرگز از نقطه ي پايان.
در يكي از اشعار *رابيندرانات تاگور* *Rabindranath Tagore*.... منتقدان در تمام دنيا از آن انتقاد كرده اند زيرا ناگهان شروع مي شود و ناگهان پايان مي گيرد' نه آغازي دارد و نه پاياني. به نظر مي رسد كه قسمت وسطي است ،_ چيزي از ابتدا ندارد و چيزي در پايان جا افتاده است.
از او پرسيدند، "از شما انتقاد شده است ولي چرا ساكت هستيد؟"
او گفت، " آن مردم زندگي را درك نمي كنند. زندگي هميشه در وسط است و شعر من نشانگر زندگي است. از ناكجا آغاز مي شود و ناگهان پايان مي گيرد و بخار مي شود' بدون اينكه به تو اين احساس را بدهد كه كامل شده است."

ولي ذهن يك كمال گرا است.
براي همين است كه ذهن هميشه با دل، با عشق، با زندگي، با مراقبه، با زيبايي در ناآرامي قرار دارد.
ذهن با هر چيزي كه رشد كند هميشه احساس ناراحتي دارد.
ذهن با ماشين ها كاملاً راحت است، زيرا آن ها كامل هستند.
ماشين ها كامل هستند.

به نظر من، نقص را نبايد محكوم كرد، بايد آن را تحسين كرد و با آن راحت بود ،_ زيرا اين خود، اصل زندگي است.

پرسش چهارم

اشو عزيز، وقتي براي آخرين بار شما را در حال سخنراني ديدم چيزي عجيب رخ داد: همانطور كه به شما نگاه مي كردم، احساس كردم كه نمي توانم شما را ببينم.

مجبور شدم چشمانم را ببندم تا دوباره متمركز شوم.

و حتي آن وقت نيز نمي توانم بگويم شما را يافتم.

همچنين، در طول روز هرگاه به درون مي روم، عشق و لطافت زيادي از بودن با خودم احساس مي كنم. درست مانند اين است: در مكاني كه قبلاً شما را يافته بودم، اينك يك فضاي وسيع و پراز عشق وجود دارد و آن را همچون خودم احساس مي كنم.

شما به نوعي دور هستيد و خنك. اين مرا به تعجب وامي دارد. آيا اشكالي پيش آمده است؟ درحالي كه من احساس غني بودن مي كنم و شما عزيزترين مرشد من هستيد.

نيازي نيست تعجب كني.

هيچ اشكالي پيش نيامده است. همه چيز همانطوري است كه بايد باشد.

هرچه بيشتر عاشق من شوي و به من نزديك تر شوي' بيشتر درخواهي يافت كه من ازبين مي روم.

در يك نقطه ي مشخص، درخواهي يافت كه در مكاني كه من قبلاً بودم فقط عشق قرار دارد، يك رايحه، يك حضور.

و عجيب ترين چيز اين است كه احساس مي شود كه آنجا مركز وجود تو است، خودت است.

اين يكي از راه هاي نزديك شدن به مرشد است.

مردم متفاوت هستند: ديگري شايد درست عكس اين را احساس كند: همانطور كه به من نزديك مي شود، او شروع مي كند به ناپديدشدن.

و هرگاه خيلي نزديك شود، درخواهد يافت كه ديگر وجود ندارد. ولي مهم نيست.

نكته ي اساسي اين است كه دونفر مجاز نيستند از دروازه ي بهشت وارد شوند.

دو نفر بايد يكي شوند. اينك دو نفر از بين رفته و اينكه چه كسي باقي مانده فقط مسئله ي زبان است ومطلقاً بي اهميت. و تو احساس عشق داري، احساس سرور داري و احساس غني بودن مي كني' بنابراين همه چيز خوب پيش مي رود.

وقتي چيزها خوب پيش بروند، به تو نشاني هايي مي دهند. وقتي كه درست پيش نروند احساس رنج و مصيبت و تشويش خواهي داشت. نيازي به پرس و جو نيست' مي تواني فقط اوضاع خودت را ببيني و دريابي كه آيا چيزها خوب پيش مي روند يا نه.

اگر احساس عشق، غني بودن، پربودن و رضايت مي كني، پس همه چيز خوب است.

تو بركت يافته اي. وچه مرشد در مريد ناپديد شود و چه مريد در مرشد ناپديد شود، مسئله فقط اين است كه از كجا به آن نگاه مي كني.

پدر بزرگم عادت داشت بگويد.... او مردي بي سواد بود و يك انديشمند نبود. او مردي بسيار عمل گرا بود. ولي گاهي اوقات به سبب تجارب زندگي عملي خودش چيزهايي مي گفت كه اعتباري بس عظيم داشتند. او يك تاجر پوشاك بود. من گاهي كنار او مي نشستم و وقتي با مشتري ها برخورد داشت او را تماشا مي كردم. روش برخورد او با مشتري هايش عجيب بود. ولي آنان عاشق او بودند و اگر گاهي در مغازه نبود مي پرسيدند، "او كجاست؟ كي برمي گردد؟ ، _ تا ما همانوقت باز گرديم."

نخستين چيزي كه او از مشتري مي پرسيد اين بود، " آيا مي خواهي سرت كلاه برود؟ بستگي به خودت دارد. آيا مي خواهي قيمت درست بپردازي يا كه مايلي بيشتر پرداخت كني؟ مي تواني تصميم بگيري' فقط به من بگو. اگر مي خواهي بيشتر پرداخت كني، آنوقت چانه زدن اتفاق خواهد افتاد. و يك چيز را به ياد داشته باش...."

در روستاي من رودخانه اي زيبا بود و در كنار آن هندوانه هاي بسيار شيرين مي روييدند. من در تمام عمرم، در سراسر دنيا به چنان هندوانه هاي شيريني برخورد نكرده ام. آن هندوانه ها چنان شيرين بودند كه نام آن رودخانه "شكر" sakkar بود.

بنابراين پدربزرگم به مشتري ها مي گفت، "گوش بده، چه هندوانه روي چاقو بيفتد و چه چاقو روي هندوانه' درهر دو صورت اين هندوانه است كه پاره مي شود. تو هندوانه هستي و من چاقو! پس تصميم بگير: چانه بزنيم يا نزنيم؟ با چانه زدن، تو بيشتر خواهي پرداخت. من قيمت دقيق را مي دانم. از آن كمتر نخواهم داد، بيشتر از آن مي توانم در هر لحظه بله را بگويم. ولي اگر نمي خواهي سرت كلاه برود، من قيمت درست را دقيقاً به تو خواهم گفت. فقط «چاقو وهندوانه» يادت باشد."

بنابراين، چه مريد در مرشد ناپديد شود و چه مرشد در مريد، مهم نيست... فقط هندوانه ازبين خواهد رفت!

و تو هندوانه هستي و من چاقو! پس لذت ببر و احساس غني بودن كن.

همه چیز خوب پیش مي رود.

پرسش پنجم

اشو عزيز: وقتي در سخنراني شما مي نشينم سكوت شما را احساس مي كنم و بخشي از آن مي شوم. اين يك روند بي واژه از ذوب شدن بيشتر و بيشتر در سكوت است. در عين حال، شما سخن مي گوييد. من آن ها را مي شنوم و ناگهان ارتباطي بين سكوت و كلام رخ مي دهد و من نسبت به واژگان عزيز و شگفت انگيز شما يك سپاس طلايي احساس مي كنم.

آن سكوت و آن واژه يكي هستند.

لطفاً چيزي در اين مورد بگوييد ، آيا واقعاً ممكن است كه كلام گوياي سكوت باشد؟

آري، كلام مي تواند سكوت را بازگو كند' ولي تنها براي تعداد اندكي برگزيده، فقط براي آنان كه مطلقاً ساكت هستند. كلامي كه از سكوت برمي خيزد، در اطرافش آن سكوت بي واژه را دارد.
اينك مسئله در طرف دريافت كننده است ، _ اگر توسط ذهني پر از واژه و وراج دريافت شود، آنگاه آن سكوت و آن بي واژگي ازبين رفته است، تو فقط كلام را مي شنوي.
ولي اگر ساكت باشي، هم واژه را مي شنوي و هم بي واژگي را' هم صدا را مي شنوي و هم بي صدايي را تجربه مي كني.
در زندگي *ماهاويرا Mahavira* موردي عجيب گزارش شده است. بسيار مشكل است كه بتوان گفت واقعي و تاريخي بوده است. به ويژه در دنياي بيرون به نظر مطلقاً مسخره و غيرمنطقي مي آيد. ولي در اينجا، مي توانم آن داستان را بازگو كنم.
و مي توانم بگويم كه شايد اتفاق افتاده باشد ، _ زيرا در اينجا نيز روي داده است، پس دليلي وجود ندارد كه چرا نتواند در زمان *ماهاويرا* نيز رخ بدهد.
زمان بي ربط است، ولي اين را تنها مي توان به تعداد اندكي اشخاص برگزيده گفت كه تجاربي مشابه داشته اند.
چنين گفته شده كه *ماهاويرا* هرگز سخن نگفته بود. باوجودي كه كتاب هاي مقدس از او برجاي مانده ، ولي *ماهاويرا* هرگز حرف نزده، او هميشه ساكت بوده است.
او يازده مريد داشته كه در سكوتي عميق بوده اند و در آن سكوت، چيزي از سوي *ماهاويرا* به مريدان منتقل مي شده است.

و اين يازده مريد آن كتاب ها را نوشته اند، آنان بوده اند كه به مردم گفته اند كه *ماهاويرا* چه گفته. بنابراين هرگاه گفته شود كه *ماهاويرا* چنين گفته، به ياد بسپاريد: آنچه او گفته، يك گفتار مستقيم نيست. *ماهاويرا* هرگز سخن نگفته، او ساكت بوده است.

ولي چيزي بين او و آن گروه برگزيده از مريدانش منتقل شده است.

و آن مريدان، سخنگوهاي او شده اند.

آنان به سرزمين هاي اطراف رفته و پيامش را منتشر ساختند.

تضمين اينكه آنچه آنان شنيدند، درست بوده، چيست؟ چه تضميني وجود دارد كه آنچه آنان شنيده اند تخيلات خودشان نبوده؟

چه تضميني هست كه آنان چيزهاي خودشان را بازگو نكرده باشند؟

يك تضمين وجود دارد و آن اين است كه هر يازده مريد يك چيز را شنيده اند. تمام آنان مجبور بودند بي درنگ هرآنچه را كه شنيده اند بنويسند. و چون تمام آن يازده نفر نمي توانستند يك چيز را تخيل كنند، اين يك تضمين مطلق است: آنان شنيده اند، سكوت با آنان سخن گفته است. بين سكوت و سكوت يك ارتباط وجود داشته است.

پيروان *ماهاويرا* نمي توانند اين را اثبات كنند.

من از بسياري از راهبان *جين* Jain پرسيده ام، "آيا مي تواني اين را ثابت كني؟"

و آنان گفته اند، " آن روزگار عصر حقيقت بوده و اين عصر، زمانه ي تاريكي است.

اينك نه مي توان آن را اثبات كرد و نه مي توان تجربه اش كرد."

براي آنان اين فقط يك باور است، و بيشتر اوقات آنان اشاره اي هم به اين نمي كنند زيرا مايه ي شرمندگي است.

اگر كسي آن را مورد سوال قرار دهد، پاسخ درستي براي آن ندارند.

ولي در اين مكتب عرفاني، اين اتفاق مي افتد، بنابراين مسئله اين نيست كه *ماهاويرا* يك شخصيت افسانه اي باشد.

و سالكان من در سكوت رشد مي كنند، عميق تر وارد مراقبه مي شوند ،_ همانطور كه نقاب هايشان فرو مي افتد، همانگونه كه در معصوميت، بيشتر و بيشتر با من در تماس هستند ،_ نخست كلام مرا مي شنوند و همراه با كلام، آن پيام بي واژه را نيز مي شنوند.

و در گام دوم، حتي نيازي نيست كه من از واژه استفاده كنم.

مي توانم فقط اينجا بنشينم و شما مي توانيد آن پيام بي واژه را بشنويد.

پيش از اينكه من اين بدن را ترك كنم، مايلم اين يك تجربه ي وجودين existential شود' نه تنها براي يازده نفر، بلكه براي هزاران نفر.
تنها اينگونه است كه آن داستان *ماهاويرا* معتبر خواهد شد. مريدان *ماهاويرا* در اين بيست وپنج قرن شكست خورده اند ، نتوانسته اند آن را با منطق پشتيباني كنند. زيرا اين مسئله ي دليل و منطق نيست' مسئله ي مراقبه است. تعجب خواهيد كرد اگر بدانيد كه زندگي *ماهاويرا* تماماً در مراقبه سپري شده است و در *جينيسم Jainism*، مراقبه به سادگي از ياد رفته است!

تمامي اين مذهب، يك آيين تشريفاتي شده است.

پس درست است: مي تواني آن بي كلامي را همراه با كلام من بشنوي. و به زودي قادر خواهي بود كه آن سكوت را حتي بدون كلام نيز بشنوي.

آن روز ، روز جشني عظيم خواهد بود ،_ وقتي كه بتوانم بدون سخن گفتن با شما حرف بزنم. يك ملاقات ساكت، ارتباطي بدون كلام' يك موسيقي بي صدا... هيچ چيز گفته نمي شود ولي همه چيز شنيده شده، درك شده و بي درنگ تجربه شده است.

پرسش شش

اشو عزيز، به نظر مي رسد كه جوانان آلماني نيچه را نفي مي كنند! درجايي خواندم :

"خدا نمرده است، فقط نمي تواند جايي پيدا كند كه ماشينش را پارك كند."

شما چه فكر مي كنيد؟

جوانان آلماني اشتباه نمي كنند' برحق هم نيستند. آنان فقط تمام داستان را نمي دانند.

فريدريش نيچه *Friedrich Nietzche* نيز در همين موقعيت قرار دارد ،_ نه حق دارد و نه اشتباه مي كند.

زيرا او نيز همه چيز را نمي داند. او مي گويد كه " خدا مرده است."

اين به نوعي درست است ولي واقعيت اين است كه خدا خودكشي كرده است. و چرا او دست به خودكشي زده؟

زيرا نمي تواند براي ماشين قديمي *فورد* خودش جايي براي پارك پيدا كند!

پس حق با هر دو است.

انجيل چنين مي گويد كه " خدا آدم و حوا را از بهشت بيرون راند."

"راند؟" drove با چي؟ اين همان *فورد* قديمي مدل *تي* بود. و آن ماشين بايد جايي در *بمبئي* باشد، زيرا من سراسر دنيا را

گشته ام.... نمي توانيد در هيچ كجا ماشين هايي قديمي تر از آنچه در *بمبئي* هستند پيدا كنيد!

و دولت هند در مورد مدل هاي باستاني اتومبيل بسيار حفاظت كننده است: نه مي گذارد كه مدل هاي تازه وارد شوند و نه اجازه مي دهد كه ماشين هاي كهنه خارج شوند.

بمبئي موزه اي عظيم از اتومبيل هاي قديمي است. اگر جست وجو كني مي تواني آن نخستين اتومبيلي را كه خدا با آن آدم و حوا را از بهشت بيرون "راند" پيدا كني!

آنان را به كجا راند؟ به ايستگاه *ويكتوريا* !

فصل چهارم

24 اكتبر 1986 بمبئي

زبان از يادرفته ي دل

پرسش نخست

من از ديدار با شما وحشت دارم. مي لرزم ،

ضربه مي خورم و احساس تنهايي مي كنم... يعني مرگ.

ديدار با مرشد هميشه نوعي مرگ بوده است: مرگ هرآنچه كه بوده اي، مرگ گذشته ات، مرگ نفس ego، مرگ شخصيت. ولي اين فقط مرگ نيست، يك رستاخيز نيز هست: تولد موجودي جديد، زايش موجودي تازه و معصوم' طلوعي تازه در افق، يك شكوفايي جديد در وجودت. ولي طبيعتاً، نخست بايد با مرگ ديدار كني، بايد از ميان آن گذر كني.

رستاخيز تنها پس از اين مرگ ممكن است. مرگ بهايي است كه براي آن رستاخيز مي پردازي' بنابراين پرسش تو مهم است.

تو از نزديك شدن به من مي ترسي. اين چيز تازه اي نيست. اين ربطي به تو يا من ندارد. اين به قدمت انسان است. قديمي ترين كتاب هاي مقدس دنيا *وداها Vedas* هستند. آن ها مرشد را همچون مرگ توصيف مي كنند ،_ ولي مرگي كه درهاي الوهيت را مي گشايد و البته مرگي كه فقط براي انسان هاي بركت يافته رخ مي دهد.

اين يك مرگ معمولي نيست، مرگ بدنت نيست' مرگي است كه تو را متحول مي سازد.

همه چيز مانند سابق باقي مي ماند ،_ بدن، دنيا ، ولي بااين وجود هيچ چيز مانند سابق نيست: نگرش تو، زاويه ي ديدت و روش نگاه كردنت چنان دگرگون گشته كه باوجودي كه در ظاهر همه چيز مانند سابق است' در عمق همه چيز عوض شده است.

وارد بعدي تازه از زندگي شده اي ،_ بعد جاودانگي، بعد سرور ، بعدي كه وراي زمان و مكان قرار دارد. ولي به اين مقداري شهامت نياز است: بايد به مرشد نزديك شوي، بايد به آن آتشي كه تمام چيزهاي دروغينت را مي سوزاند نزديك شوي.

از ميان چنين آتشي است كه همچون طلاي بيست و چهار قيراط بيرون خواهي آمد.

عملكرد يك مكتب خانه ي عرفاني اين است كه به تو شهامت بدهد: "نيازي نيست نگران باشي. ما نيز از همين آزمون گذر كرده ايم' اين آتشي خنك است و اين مرگ، يك بركت است."ولي اگر جگرش را نداري، شايد هنوز زمانش براي تو نرسيده است، شايد آن مرگ در يك زندگاني ديگر و با مرشدي ديگر برايت رخ بدهد.

ولي چرا به تعويق مي اندازي؟ چيزي را كه همين حالا ممكن است نبايد به فردا انداخت.

چرا حتي براي يك روز ديگر، يك دقيقه ي ديگر و يا يك ثانيه ي ديگر در رنج باشي؟

مرگ نفس تو، مرگ شخصيت تو، مرگ هرآنچه كه درباره ي خود مي انديشيدي' بي درنگ دري را خواهد گشود.

گل هاي تازه شروع به شكفتن خواهند كرد، آوازهاي تازه و رقص هاي تازه در دلت برخواهند خاست. ديگر راه نخواهي رفت ، فقط خواهي رقصيد' پرواز خواهي كرد.

سرور چنين است، شعف چنين است... قدري شهامت پيدا كن.

پرسش دوم

اشو عزيز: شما هميشه به ما گفته ايد كه بايد از زنده بودن خود شادمان باشيم،
ولي من در عمق وجودم اراده اي قوي براي مردن دارم ، نه اينكه بخواهم خودكشي كنم، بلكه آرزوي يك مرگ طبيعي را دارم.
به نوعي مي دانم كه با مردنم شايد چيزي را بيابم كه واقعاً از آن لذت مي برم، كه سكوت است.
مي توانم بگويم كه من كاملاً از اين دنياي زشت كسل و خسته شده ام.
به جز بودن با شما، هيچ چيز وجود ندارد كه من به آن كششي داشته باشم.
اشو عزيز، مشكل من در چيست؟

مشكلي در تو نيست. دنياست كه اشكال دارد. فقط مردمان عقب مانده هستند كه احساس كسالت نمي كنند!
تو هوشمندي. مي تواني ببيني كه چيزي بامعني وجود ندارد. زندگي باري گران و يك تكرار است. به نظر مي آيد كه هيچ ماجراجويي و هيچ چالشي در آن نيست' به نظر مي رسد كه اميدي در آن نيست. فردا بازهم همانند ديروز خواهد بود.
اين تنها امتياز انسان است كه احساس كسالت مي كند، هيچ حيوان ديگري در جهان هستي كسل نمي شود. آيا تاكنون حيواني را ديده اي كه حوصله اش سر برود؟
كسل شدن كيفيتي عالي از هوشمندي است. اين يعني كه تو پذيرا هستي، مي تواني ببيني كه در نهايت چيزي جز مرگ وجود ندارد. تو با دستاني خالي آمده اي و روزي با دست هاي خالي خواهي رفت و هرآنچه كه بين تولد و مرگ رخ مي دهد، فقط كسل كننده است.
بنابراين نمي توانم بگويم كه تو اشكالي داري. هر انسان هوشمند فكر مي كند كه هرآنچه كه در اين زندگي در دسترس نبوده شايد در مرگ به دست آيد.
روانشناس ها دريافته اند كه تقريباً تمام انسان هاي هوشمند دست كم يك بار در زندگي به فكر خودكشي مي افتند ، شايد به آن عمل نكنند ولي اين فكر به نظرشان مي رسد.
به ويژه در اين قرن، بزرگترين فيلسوفان ، *ژان پل سارتر، جاسپر، مارتين هايدگر، سورن كي يركارد، مارسل*... تقريباً تمامي انديشمندان والاي معاصر برسر يك چيز توافق داشته اند ،_ آنان در خيلي چيزها توافق ندارند، ولي در يك چيز همگي مطلقاً باهم توافق دارند ، كه زندگي بي معني است. و اگر چنين باشد، آنگاه طبيعتاً اين پرسش برمي خيزد:

"چرا به زندگي ادامه بدهيم؟ اگر زندگي معنا و اهميتي ندارد، پس چرا بي جهت از گهواره تا گور خود را بكشانيم؟" اين تنها فلسفه ي معاصر است : وجودگرايي existentialism.

در اعصار مختلف فلسفه هاي بسياري وجود داشته اند، ولي در اين عصر فقط يك فلسفه وجود داشته و آن *اگزيستانسياليسم* بوده. و اساس آن چنان عجيب است كه فرد احساس مي كند كه تمام اين مردم ديوانه هستند. اگر آنان ديوانه نيستند، پس ما ديوانه هستيم،_ چاره ي ديگري نيست.

تمام اين نهضت فلسفي كه وجودگرايي خوانده مي شود، مي گويد كه زندگي بي معني و تصادفي است و منظوري در پشت آن نيست' زندگي پر از تشويش و نگراني است كه چاره پذير نيستند. زندگي يك كابوس است.

اين يك تضاد بزرگ است: *گوتام بودا، لائوتزو، ناگارجونا، بودي دارما* همگي از سرور bliss سخن مي گويند' از امكانات عظيمي از شعف' از رشدكردن به ابعاد تازه اي از وجود. چه اتفاقي افتاده است؟ اين تضاد بزرگ از چيست؟

و *ژان پل سارتر* يا *جاسپر* يا *مارتين هايدگر* مردماني ناهوشمند نيستند' آنان به هوشمندي *گوتام بودا* هستند. يك چيز كسر است: آنان تنها به عقل متكي بوده اند. آنان مردماني منطقي هستند و قلب را كاملاً از ياد برده اند. آنان در ذهن زندگي كرده اند و ذهن يك كوير است: هيچ چيز در آن نمي رويد ،_ گلي وجود ندارد' حتي يك واحه در آن نيست.

انسان امروزي آهسته آهسته زبان دل را از ياد برده است .امكاناتي كه تنها از طريق دل گشوده مي شوند، كاملاً فراموش شده اند.

تنها يك چيز برجاي مانده و آن برهان و عقلانيت شماست.

و مشكل در اين است كه هر آنچه كه زيباست به دل تعلق دارد، تمام چيزهاي پرمعني به دل تعلق دارند و هرچيز با اهميت، عطري از دل است.

تا جايي كه اشياء، چيزهاي بي جان مورد توجه هستند، عقل چيز خوبي است: براي پژوهش هاي علمي عقل بهترين ابزار است. براي اشياء، برهان روشي درست براي اكتشاف است. ولي لحظه اي كه مورد پرسش ما هرچيز زنده باشد، عقل ناتوان است. و اگر از عقل در مورد زندگي, عشق, آسايش, خوشي و سرور بپرسي, به سادگي نفي مي كند, گويي كه اين چيزها وجود ندارند.

تقريباً مانند انسان كور است. اگر از انساني كور در مورد نور سوال كني, خواهد گفت كه نور وجود ندارد. زيرا براي ديدن نور از دست هايت كاري ساخته نيست, گوش هايت نمي تواند آن را ببيند , نمي تواني آن را بچشي، نمي تواني آن را ببويي.

تمام حواس كامل هستند, ولي تنها چشم ها هستند كه ظرفيت ديدن نور, رنگ و رنگين كمان را دارند. عقل محدود است. براي چيزهاي بي جان ابزاري كامل است.
و اين يكي از اشتباهات اين قرن است: ما از مردمان نابينا درمورد نور پرسيده ايم' يا از مردمان ناشنوا، موسيقي را جويا شده ايم. پرسيدن از عقل درمورد عشق، معنا، اهميت و شعف، كاري بيهوده است. عقل به سادگي خواهد گفت كه اين چيزها وجود ندارند ، _ زيرا هرگز با هيچ يك از اين ها تماسي نداشته است. عقل عمداً اين چيزها را منكر نيست' فقط در ظرفيتش نيست' نمي توان چيزي بيش از ظرفيتش از آن درخواست كرد.
اين خوب است كه دست كم در زندگيت هنوز يك چيز بااهميت وجود دارد: عشق تو براي من.
ولي نمي تواني براي آن هيچ دليلي بياوري. يا اينكه مي تواني؟! آيا اين چيزي عقلاني است؟ آيا در پشت آن محاسباتي وجود دارد؟ آيا ذهنت مي تواند از اين عشق حمايت كند؟
رابطه ي تو با من به دليل ذهن نيست' اين بخشي از دل تو است كه هنوز با من زنده است، هنوز مي رقصد و آواز مي خواند.
و اين اميدي بزرگ است: قلبت هنوز نمرده است ' هنوز آن را كاملاً منكر نشده اي.
همين روزنه ي كوچك كافي است. اگر من بتوانم از همين روزنه وارد شوم، مي توانم در پشت سرم تمام بهشت را برايت بياورم ، نگران نباش.و تو چنان مرد خوبي هستي كه به فكر خودكشي نيستي. پس هنوز زمان هست. تو منتظر مرگ طبيعي هستي. نگران نباش. پيش از مرگ طبيعي، من به تو مزه اي از زندگي طبيعي خواهم چشاند.
و زماني كه از زندگي طبيعي مست شدي، مرگ ازبين خواهد رفت' تو بخشي از جريان ابدي زندگي خواهي شد كه پاياني نمي شناسد. هر لحظه يك اكتشاف جديد است، هر لحظه يك اوج جديد است. هر لحظه فكر مي كني كه چه چيز بيش از اين مي تواند باشد؟ ، بااين حال، لحظه ي بعد چيزي بيشتر ممكن خواهد شد.
اين روندي بي پايان است. فقط بگذار من به درون قلبت بيايم. و راهي كه به من كمك كني اين است كه مراقبه كني.ساكت بنشين... زندگي كسالت آور است ، بنابراين ضرري ندارد كه با چشمان بسته بنشيني، زيرا چيزي براي ديدن نيست. در آرامش و در سكوت بنشين.
تو به بيرون نگاه كرده اي و چيزي جز بي معني بودن نيافته اي. اينك به دنياي درون فرصتي بده: درون را بنگر. و به تو قول مي دهم كه همان چشماني كه در بيرون هيچ چيز نيافته، در درون همه چيز خواهد يافت.

پرسش سوم

اشو عزيز: چه اتفاقي براي من رخ داده؟ من بيشتر و بيشتر باز مي شوم
و احساس مي كنم كه سايه هاي وجودم به تدريج ازبين مي روند.
وقتي چشمانم را مي بندم نور بيشتري در بدنم مي بينم. خيلي زيباست،
و احساس بسيار خوبي به شما دارم ، _ بيش از آنچه تاكنون داشته ام.
اشو عزيز، آيا اين مي تواند واقعي باشد؟ آيا اين من هستم؟
چرا اين ترديدها هنوز وجود دارند؟ ممكن است لطفاً توضيح بدهيد؟

هر اتفاقي كه برايت افتاده، ژرف ترين اشتياق هر سالك است.
تو فقط براي چنين رويدادهايي است كه در اينجايي. اين آغاز راه است.
در ابتدا، اين بسيار طبيعي است: ذهن توليد ترديد مي كند. نيازي نيست كه از ذهن خشمگين باشي٬ ذهن اين را درك نمي كند، اين وراي ادراك ذهن است. و اين طبيعي است كه ذهن مايل است منطقي و عقلاني باقي بماند.
ذهن به اين دليل ساده توليد ترديد مي كند كه مي خواهد از تو محافظت كند. ذهن با تو مخالف نيست، سعي دارد از تو مراقبت كند تا وارد فضاهاي ديوانه كننده نشوي.
ولي تنها در آغاز راه است كه ذهن توليد ترديد مي كند. و اين زماني است كه مرشد و مدرسه ي مرشد به تو كمك مي كند تا نگران گفته هاي ذهن نباشي، بلكه ابعاد تازه اي را كه برايت گشوده مي شوند اكتشاف كني.
تو احساس سبكي داري. تمامي سايه ها محو مي شوند و بدني درخشان در تو شكل مي گيرد، بدني از نور. ذهن مي تواند يك اسكلت را بپذيرد٬ ولي نمي تواند بدني از نور را بپذيرد.
ذهن بسيار ابتدايي است٬ هنوز هم ماده را باور دارد.
فيزيك به اين نتيجه رسيده است كه ماده ابداً وجود ندارد. فقط انرژي وجود دارد. ولي ذرات انرژي چنان سريع حركت مي كنند كه اين توهم جامد بودن را ايجاد مي كنند. درست مانند حركت سريع پره هاي پنكه است: نمي تواني پره ها را جداگانه ببيني، يك دايره مي بيني.
اگر پنكه با سرعت نور مي چرخيد ، سرعتي كه الكترون ها در يك ستون سنگي مي چرخند ، _ آنوقت مي توانستي روي پنكه ي سقفي بنشيني و نمي افتادي و احساس نمي كردي كه چيزي در زير تو حركت مي كند و بين پره ها فاصله اي هست. زيرا پيش از اينكه فاصله را احساس كني،

پره ي ديگر وارد مي شود و تو هيچ احساسي نخواهي داشت. سرعت بالاي حركت، آن را جامد خواهد كرد.

هرچه كه جامد است، فقط *به نظر* جامد مي آيد. ولي ذهن بسيار ابتدايي است.

دل نه ابتدايي است و نه مدرن. دل جاودانه است؛ چيزي از تقسيم بندي زمان نمي شناسد.

بنابراين دل مي تواند بدون هيچ ترديدي بدني از نور را ببيند. در واقع، بدن نوراني واقعي تر از بدن جامدي است كه ما مي بينيم ،_ زيرا بدن نوراني يعني بدني از الكترون ها: الكتريسته ي خالص.

پس از جنگ جهاني دوم چنين روي داد كه سربازي به وطنش بازگشت. او پنج سال از وطن دور بود و طبيعي بود كه براي ديدن همسرش عجله داشته باشد. پس از اينكه همسرش را در آغوش گرفت ، دچار شوك برقي شد و روي زمين افتاد. او گفت " خداي من، چه اتفاقي افتاده است؟" براي پنج سال همسرش منتظر بوده و منتظر بوده وبا چنان شدتي انتظار كشيده كه نيروي الكتريكي بدنش روي هم انباشته شده بود.

پزشكان را خبر كردند. آنان حتي نتوانستند دستش را براي معاينه ي نبضش بگيرند ، بي درنگ برق آنان را مي گرفت.

سپس تعميركار برق را آوردند. ديگر مسئله ي فيزيكي نبود، اشكال برقي وجود داشت.

تعميركار برق بسيار مي ترسيد. او گفت، "اول اين لامپ را در دست بگير."

او يك لامپ چهل *وات* را به دست زن داد و لامپ روشن شد.

اين نخستين بار بود كه چنين رويدادي ثبت مي شد. تمام وجود زن از نيروي برق تشعشع داشت و به دليل وجود اين زن بود كه تحقيقات و مطالعات روي نيروي الكتريكي در انسان آغاز شد و اينك يك واقعيت تثبيت شده وجود دارد كه بدن انسان برق دارد.

اگر چشماني حساس داشته باشي، قادر هستي هاله ي برق اطراف بدن را مشاهده كني. همانطور كه در تصاوير *نانك*، *كبير*، *كريشنا*، *راما* يا *بودا* مي بينيد ،_ آن حلقه ها در اطراف صورت آنان افسانه اي و تخيل نقاش نيستند؛ آن حلقه ها توسط مريدان و مراقبه كنندگان ديده شده اند.

و اينك در روسيه شوروي دانشمندي وجود دارد كه از اين هاله ها عكسبرداري كرده است... او صفحات بسيار حساسي توليد كرده است. نام او *كرليان* است و به همين سبب اين روش عكسبرداري را عكاسي *كيرليان* *Kirlian photography* خوانده اند.

او در دنيا مشهور شده است. اگر او عكسي از تو بگيرد' فقط تصوير تو نخواهد بود، بلكه تمام هاله ي نوراني اطراف بدنت نيز نشان داده مي شود.

و عجب اينكه اگر دست كسي در حادثه اي قطع شده باشد و عكسي با دوربين *كرليان* از او گرفته شود، آن دست ديده نخواهد شد، ولي هاله ي اطراف دست ديده خواهد شد. بدن الكتريكي هنوز دست نخورده است ، هيچ چيز برهم نخورده است' فقط بخش جسماني افتاده است.

و اين تنها در مورد بدن انسان نيست. يك گل سرخ: مي تواني يكي از گلبرگ هايش را بچيني و *كرليان* مي تواند بگويد كه كدام گلبرگ قطع شده است. درعكس آن، هاله ي اطراف گلبرگ چيده شده نشان داده مي شود.

بنابراين اتفاقي كه براي تو رخ داده اين است كه تو ساكت شده اي، از وجود دروني خودت ، كه توسط نور احاطه شده ،هشيار گشته اي.

مردمان باستان آن را بدن اختري، بدن نوراني يا بدني كه از نور ستارگان ساخته شده است خوانده اند. معني بدن *اختري* astral body همين است.

فقط به ياد داشته باش كه اين در حيطه ي ذهن نيست و به ذهن بگو، "اين ربطي به تو ندارد. تو كار خودت را بكن."

و نكات بسيار ديگري وجود دارند. جهان هستي به ذهن محدود نمي شود: بس وسيع تر و بسيار اسرارآميز تر است. تو تمام امكاناتي را كه هر عارفي در هركجاي دنيا تجربه كرده، در اختيار داري، ولي بايد ذهنت را ساكت كني' وگرنه آن ترديد ها مي توانند به مزاحمت خود ادامه بدهند.

براي همين است كه من اصرار دارم: پيش از اينكه وارد دنياي اسرار شويد نخست ذهن را ساكت كنيد. ذهن را براي سكوت، براي بي ذهني non- thinking منضبط كنيد' زيرا وقتي كه وارد دنياي اسرار مي شويد ذهن سر راه قرار نگيرد و پرسش هاي عوضي نپرسد، كه نتوانيد پاسخ بدهيد ، _ پرسش هايي كه حتي اگر هم بتوانيد پاسخ دهيد، ذهن نتواند درك كند.

ذهن گستره اي محدود دارد. ذهن يك كامپيوتر زنده است. تمامي وجود تو نيست.

دل بس بزرگتر است. و در وراي دل، وراي وجود تو قرار دارد، كه از دل بزرگتر است.

و در وراي وجود تو، آن وجود كيهاني هست كه بي نهايت است.

براي ورود به اين اسرار، به ذهني آرام نياز داري كه مزاحم تو نباشد.

پرسش چهارم

اشو عزیز: لائوتزو بوداسرشتي را بيشتر همچون يك زن توصيف كرده تا يك مرد ، كه آن داستان را مي سازد كه اگر بودا را سر راه ديدي' فورا او را بكش. به عبارتي ديگر، فرض كنيد من آن بوداي زن را بر سر راه ببينم'

اين مطمئناً يك دردسر خواهد شد! هيچ توصيه اي داريد؟

ميلاريا **Milarepa**، تا جايي كه به شخص تو مربوط است ،_ اگر يك *بودا* ، در شكل زن ،_ با تو سر راه ديدار كند، كار تو آسان تر است: تو يك زن كش بزرگ هستي! پس با عشق او را بكش. مشكلش در چيست؟!

لائوتزو كارها را براي تو خيلي آسان كرده است!

اين درست است : تمام كيفيت هاي بزرگ زنانه هستند ،_ عشق، مهر، همدردي، رئوف بودن...... تمام اين كيفيات مزه اي زنانه دارند.

كيفيات ديگري هستند كه مردانه اند: جنگاوري، شهامت. اين ها كيفيات سخت هستند، فرد بايد همچون پولاد باشد. زيرا كه كيفيات مردانه توسط جنگيدن پرورش مي يابند و كيفيات زنانه در خانه' در بوستان عشق' همراه شوهر و فرزندان.

زن دنيايي تماماً متفاوت دارد. مرد پيوسته در جنگ زندگي كرده است. در طول سه هزار سال، پنج هزار جنگ در روي زمين وجود داشته است ، گويي كه كشتار تنها حرفه ي مردان بوده است.

چند روز پيش *نيروانو* تصويري از *رونالد ريگان* نشانم داد كه مشغول بوسيدن همسرش بود. طوري كه او مي بوسيد به نظر مي رسيد كه دارد آن زن را مي كشد! آن تصوير را بايد بزرگ كنند و در سراسر دنيا آويزان كنند ،_ زيرا او دقيقاً مانند شامپانزه به نظر مي رسد.

حتي بوسيدن او نيز خشن است ، شايد يك بوسه اتمي باشد!

دنيا در دو بخش زندگي كرده است: مرد دنياي خودش را ساخته، درحالي كه زن در سايه زندگي كرده ،_ او دنياي خودش را در سايه ساخته است.

اين بسيار تاسف آور است زيرا زن و مرد، براي اينكه كامل باشند، تماميت داشته باشند بايد تمام كيفيات را باهم داشته باشند. هم زنان و هم مردان بايد همچون برگ گل لطيف باشند و همچون

شمشير سخت ،_ هر دو باهم. تا در هر موقعيت و اوضاعي كه باشند بتوانند به درستي عمل كنند.

اگر موقعيت، سختي شمشير را بطلبد، آماده هستي' و اگر موقعيت چنان باشد كه نرمي گلبرگ را بلطبد، بازهم آماده اي.

اين انعطاف ، از گلبرگ تا شمشير ، زندگي شما را غني تر مي سازد.

و اين تنها بين دو كيفيت نيست' بين تمامي كيفيت هاست.

مرد و زن دو بخش از *يك* تماميت هستند' دنياي آنان نيز بايد يك تماميت باشد و آنان بايد تمام كيفيت ها را بدون تمايز باهم سهيم باشند ، هيچ كيفيتي نبايد مهر زنانه يا مهر مردانه داشته باشد.

وقتي به كسي مهر مردانه مي زني آن مرد تمام چيزهاي بزرگ زندگي را از دست مي دهد. او عصاره ي وجودش را از دست مي دهد، مانده و بيات مي شود، سفت و سخت و تقريباً بي جان مي گردد.

و زني كه تماماً از ياد برده باشد كه سخت باشد و چگونه يك عصيانگر باشد محتوم است كه برده شود زيرا فقط كيفيات نرم را دارد.

گل هاي سرخ نمي توانند با شمشير بجنگند: پژمرده و كشته و نابود خواهند شد.

يك انسان تمام هنوز زاده نشده است.

زناني بوده اند و مرداني بوده اند، ولي موجودات انساني نبوده اند.

ميلاريا! تمامي رويكرد من اين است كه انسان تمام را به روي زمين بياورم ،_ با تمام كيفيات زيباي زنانه و با تمام كيفيات شجاعت، عصيانگري و ماجراجويي هاي مردانه. و تمام اين ها بايد بخشي از يك تماميت باشند.

ولي ما از همان ابتدا به كودكان مي گوييم ... اگر پسر بچه اي بخواهد با عروسك بازي كند، بلافاصله او را باز مي داريم : " خجالت بكش' تو يك پسر هستي، يك مردي، مثل دخترها رفتار نكن." و اگر دختري بخواهد از درخت بالا برود، ما بي درنگ او را باز مي داريم و مي گوييم، "اين كار خانم ها نيست. بالارفتن از درخت كار پسرهاست. فوراً بيا پايين."

ما از همان ابتدا بين زن و مرد تمايز قايل شده و آن ها را به دو بخش تقسيم مي كنيم.

هردو رنج خواهند برد ،_ زيرا بالارفتن از درخت لذت خودش را دارد و هيچ زني نبايد آن را از دست بدهد. بودن در بالاي يك درخت وقتي كه باد قوي مي وزد، زير آفتاب..... با پرندگاني كه آواز مي خوانند... اگر در آن موقعيت قرار نگرفته باشي، چيزي را از كف داده اي. آن هم فقط به اين خاطر كه يك زن هستي. عجيب است... هيچ زني نبايد از

ماجراجويي ، كوهنوردي يا شناكردن در اقيانوس ، فقط به اين سبب كه زن است محروم باشد. زيرا اين هيجان امري روحاني است.
وقتي مردي بخواهد گريه كند نبايد از آن منع شود. او را منع مي كنند، او نمي تواند اشك به چشمانش بياورد ، اشك مختص زنان است! " تو مردي، همچون مردان رفتار كن!" و اشك ريختن تجربه اي بس زيباست.
در اندوهي ژرف و يا در شوقي عظيم، هرگاه چيزي سراسر وجودت را فرا مي گيرد اشك ها به آن احساس بيان مي بخشند.
و اگر اشك ها سركوب شوند ، هر آنچه كه آن اشك ها بيانگرش بودند ، اندوه عميق و يا شوقي عظيم ، _ آن ها نيز سركوب مي شوند.
و خوب به ياد بسپار كه طبيعت هيچ تفاوتي نگذاشته است. به مردان و زنان غده هاي اشك هم اندازه بخشيده است. ولي اگر يك مرد باشي و گريه كني، همه تو را سرزنش خواهند كرد: " همچون زنان رفتار مي كني." ، گويي كه اشك ريختن مختص زنان است!
بايد بگويي، "من چه كنم؟ خود طبيعت به من غده هاي اشك داده. اين طبيعت است كه زنانه رفتار مي كند. من مسئول نيستم. من فقط از طبيعت خودم لذت مي برم. اشك ريختن حق من است."
تمام كيفيت ها بايد در دسترس همه باشند.
مرداني وجود دارند كه قادر به عشق ورزي نيستند زيرا براي برخي از كيفيات آموزش داده شده اند: " بايد سخت باشي. بايد رقابت كني. نبايد عواطفت را نشان بدهي. نبايد احساساتي شوي."
حال چگونه انتظار داري مردي كه عواطفش را نشان نمي دهد و احساساتي نيست، عشق بورزد؟ و وقتي عشق را كسر داشته باشد، در تمامي زندگيش در عذاب خواهد بود. و اين براي هر دو طرف اتفاق مي افتد.

من مايلم تا تمامي تمايزها ازبين بروند. هر فرد، چه زن و چه مرد ، بايد اجازه داشته باشد تا تمام كيفيات طبيعي را تجربه كند.

و اينگونه ما دنيايي غني تر با مردماني غني تر خواهيم داشت.

پرسش پنجم

اشو عزيز: آيا مي توانم پرسشي تبتي بپرسم؟

سومين بدن حضرت بودا اينك در شما حلول كرده است.

آيا آن را بدن ذهني نمي خوانند؟ آيا به اين معني نيست كه تمامي ارثيه ي بودا،

تمامي آموزش هاي مراقبه اش ، تمام نظامش ، در شما حلول كرده است ؟

آيا همچنين به اين معني نيست كه شما با عشق و مهرباني خود تمامي اين سياره را از تمام نظام ها آزاد خواهيد كرد؟ لطفاً يك لطيفه بگوييد، جايش دارد ديوانه مي شود!

جايش Jayesh، نخست اينكه، بدن سوم به معني بدن ذهني نيست.

نخستين بدن بدن جسماني است. دومين بدن، بدن ذهني است. سومين بدن، بدن اختري است.

انسان وقتي به اشراق مي رسد كه به وراي بدن ذهني برود.

بدن اختري از نور خالص تشكيل شده: درست مانند شعله اي بدون دود.

دوم اينكه، حق با تو است: من آماده ام تا تمامي سمومي را كه مردم دنيا را ديوانه كرده است بگيرم و بنوشم ،_ زيرا آن سموم قادر نيستند مرا ديوانه كنند.

من مي توانم مردم را از زهر هايشان نجات بدهم: از الهياتشان، از مذاهبشان، از آرمان هاي سياسي شان. اين ها همگي زهر هستند و از همان آغاز اين چيزها انسانيت را به يك ديوانگي مدام كشانده است. مسيحيان، محمديان را مي كشند' محمديان، هندوان را مي كشند' هندوها، بوداييان را مي كشند' و اين كشتارها هميشه بوده و ادامه دارد....

بي خدايان، خداپرستان را مي كشند و خداپرستان، بي خدايان را مي كشند.

به نظر مي رسد كه ما نمي خواهيم هيچكس در اين دنيا آزاد باشد ،_ دست كم در فكر و عقيده آزاد باشد.

در روسيه شوروي، سالكين من تحت تعقيب هستند و دولت پيوسته آنان را آزار مي دهد. آنان هيچ آزاري ندارند. ولي همينكه آنان به چيزي غير از *كمونيسم* وابسته هستند كافي است تا كمونيست ها را بترساند: *كمونيسم* بايد تنها دين در روسيه باشد.

آنان هيچ چيز از آنچه من مي گويم را درك نمي كنند. آنان نمي فهمند كه بي خدايي من بسيار پالايش يافته تر از بي خدايي *كارل ماركس* آنان يا *انگلس* آنان و يا *لنين* آنان است.

آنان درك نمي كنند كه من طرفدار يك *كمونيسم* اصيل در دنيا هستم.

و در روسيه شوروي *كمونيسم* وجود ندارد.

آري، سرمايه داران ديگر در آنجا نيستند و اينك اين فقر است كه به تساوي تقسيم شده است.
من طرفدار فقر نيستم. من مي خواهم ثروت به طور مساوي بين همگان تقسيم شود ، _ نه فقر. و مفهوم اساسي در *كمونيسم* ايجاد يك جامعه ي بي طبقه بود ، كه چنين نشد. ديگر سرمايه داران وجود ندارند، ولي مردماني كه در قدرت هستند يك طبقه ي جديد درست كرده اند: برگزيدگان قدرت. در هيچ كجاي دنيا سرمايه دارها به اندازه ي اين طبقه ي برگزيدگان قدرت در روسيه، قدرتمند نيستند.
و اكنون شصت يا هفتاد سال از انقلاب مي گذرد. هنوز هم همان مردم كشور را اداره مي كنند. هيچ خون تازه اي به اين طبقه ي قدرتمند نرسيده است.
و آنان مايل هستند بر تمامي دنيا حكومت كنند.
و نيت آمريكا نيز همين است: نابود كردن آزادي، ازبين بردن فرديت انسان ها و ايجاد يك امپرياليسم غيرمستقيم در سراسر دنيا. آنان تقريباً توفيق يافته اند.
من مايلم تمامي اين ايدئولوژي ها را بگيرم و مردم را از قفس هايشان آزاد كنم و بار ديگر به آنان بال هايي بدهم و آسمانشان را دوباره به آنان بازگردانم.
پس حق با تو است. اين تمامي تلاش من در طول زندگي بوده. و من تا آخرين نفس همين كار را خواهم كرد ، آزاد كردن مردم از *هندويسم*، از *محمدنيسم*، از *مسيحيت* از *يهوديت* از *كمونيسم*، از *فاشيزم*، از ملي گرايي، از تمايزات و تبعيضات بين زن و مرد و سياه و سفيد.
ما چقدر ديوانگي بر شانه هايمان حمل مي كنيم؟
به سبب اين بار هاست كه نمي توانيم رشد كنيم.
من مايلم همگان كاملاً اززير اين بارها خلاص شوند.
من *جايش* را درك مي كنم. مي گويد كه دارد ديوانه مي شود.... زيرا او سه ماه از من دور بوده است.
داستان او بسيار عجيب است.
او يك بازرگان موفق بوده' سپس خسته مي شود. درمورد من شنيده بود و كتاب هاي مرا خوانده بود و از *كانادا* آمد تا در جمع ما در آمريكا با من باشد، با اين انتظار بزرگ كه ،"حالا مي نشينم و مراقبه مي كنم!" و روز بعد، همراه من دستگير شد و ما به زندان رفتيم.
به من گفت، "*اشو*، اين خيلي زياد است. من براي مراقبه آمده بودم.... ولي به نوعي خوش اقبال هستم زيرا از همان ابتدا با شما هستم. حتي در زندان هم كه باشد اشكالي ندارد."
و از آن پس او با من به سراسر دنيا آمد و از يك كشور به كشور ديگر اخراج شد.

او سه ماه از من دور بوده و براي من كار مي كرده. البته كه بايد ديوانه مي شده، زيرا تلاش مي كرده تا يك مقر ثابت براي من پيدا كند. او تا به آخر كارش را انجام داد و همه چيز تكميل شده بود كه ناگهان در آخرين مرحله فشار آمريكا وارد شد.

زيرا جاسوسان آمريكايي پيوسته در اطرافش هستند. سفير آمريكا پيوسته تمام حركاتش را زير نظر دارد.

در آخرين لحظه، وقتي مي روند تا قراردادي را امضا كنند كه من بتوانم در كشور آنان يك جمع برپا كنم، تلفن زنگ مي زند و خود رييس جمهور آمريكا پاي خط است و باج خواهي مي كنند! او تهديد مي كند: "اگر شما به *اشو* اجازه دهيد تا سي و شش ساعت ديگر در كشورتان باشد، آنوقت بايد تمام وام هايي را كه در گذشته دريافت كرده ايد بازگردانيد." ،_ و اين يعني ميلياردها دلار. " و اگر نتوانيد آن را بازگردانيد، بهره ي آن وام ها دوبرابر خواهد شد. دوم اينكه هر قراردادي كه براي وام هاي آتي داريم ، كه باز هم يعني ميلياردها دلار ،_ بي درنگ ملغي خواهد شد. مي توانيد انتخاب كنيد! آزاد هستيد: يا مي توانيد *اشو* را انتخاب كنيد و يا وام هاي آمريكا را."

طبيعي است كه هيچ كشوري در اين موقعيت نيست... آنان مي بايست تمام آن فكر را دور مي انداختند.

جايش تقريباً براي يك سال كار كرد و كار كرد. معمولاً يك تا دو ماه طول مي كشد تا كسي بتواند با يك سياست باز يا ديگري به توافقي برسد و وقتي كه تصميمات نهايي گرفته مي شد، آنوقت فشار آمريكا بلافاصله وارد مي شد. و اين فقط يك فشار نيست، يك باج گيري است. آنان تهديد مي كنند كه " شما را خواهيم كشت."

و البته كه يك كشور كشته خواهد شد ، نه مي تواند وام هاي گذشته را بدهد و تمام برنامه هاي آينده بر اساس وام هايي است كه آمريكا خواهد داد. تمام آن برنامه ها .... پل ها ناتمام خواهند ماند، بيمارستان ها نيمه كاره خواهند ماند و چنان بيكاري در كشور روي خواهد داد كه تمام اقتصاد كشور دچار ركود خواهد شد. اين يك امپرياليسم اقتصادي است: در سطح، شما از نظر سياسي آزاد هستيد، ولي در عمق آزاد نيستيد' هيچكس آزاد نيست.

پس اين طبيعي است كه پس از سه ماه او به يك لطيفه نياز دارد تا قدري بخندد.

جايش! شنيده ام مردي كه *ريگي* نام داشت ، هيچ رابطه اي با *رونالد ريگان* ندارد ، در يك سيرك كار مي كرد و مربي فيل بود. او فيل را چنان تربيت كرده بود كه با فرمانش، فيل يكي از دست

هايش را بلند مي كرد. سپس به فيل آموزش داد تا دو دستش را بلند كند و پس از آن، فيل مي توانست دو دست و يك پايش را بلند كند. و او چنان كمال گرا بود كه مي خواست
به فيل بيچاره آموزش دهد كه هر چهاردست وپايش را بلند كند! سپس دريافت كه اين كاري دشوار و غير ممكن است.
سپس فكري به نظرش رسيد: در روزنامه آگهي داد كه : "هر كس بتواند كاري كند كه فيل من چهاردست وپايش را همزمان به هوا بلند كند ده هزار دلار جايزه خواهد گرفت. شهريه ي ورودي صد دلار است."
مردمان بسياري آمدند و صد دلارهايشان را باختند. آنان تمام راه ها را امتحان كردند: ترغيب، هيپنوتيزم، مراقبه... هيچكدام كار نكرد.
چگونه فيل مي تواند... و *ريگي* بسيار خوشحال بود: مشغول جمع آوري پول بود.
سپس روزي يك اتوموبيل آبي رنگ وارد شد و مردي كوچك اندام از آن بيرون آمد.
به *ريگي* گفت، "تو مردي هستي كه جايزه را مي دهي؟"
ريگي گفت ،" بله. ولي پيش از آن بايد صد دلار وروديه بدهي."
مرد صد دلار را داد، به سمت ماشينش رفت و از صندوق عقب يك گرز فولادي بيرون آورد.
ريگي نمي توانست تصور كند كه آن مرد چه مي خواهد بكند. مردم قبل از او انواع حيله ها را به كار برده بودند و موفق نشده بودند. پس صبر كرد تا ببيند اين يكي چه مي كند.
مرد نخست به جلوي فيل رفت و به چشمانش نگاه كرد. سپس به عقب او رفت و ضربه اي جانانه به بيضه هاي فيل زد. فيل با هرد چهاردست پا به هوا بلند شد.
ريگي اشكش در آمد. او تاكنون فقط توانسته بود هشت هزار دلار از اين راه جمع آوري كند! و اين مرد كلك زده بود.و حالا او بايد دو هزار دلار از جيبش بپردازد. و مرد پولش را گرفت و رفت. سپس *ريگي* به فكر افتاد كه چگونه ده هزار دلارش را پس بگيرد.
فيل ها مي توانند سرشان را به بالا و پايين حركت دهند، ولي ديده نشده كه فيلي سرش را به راست و چپ حركت دهد.
پس او يك آگهي ديگر داد كه اعلام مي كرد: " هر كس بتواند كاري كند كه فيل من سرش را به راست و چپ حركت دهد، ده هزار دلار جايزه خواهد گرفت."
بازهم افراد زيادي آمدند و صد دلار ورودي دادند ، انواع *يوگي* ها، *تائوييست* ها، استادان *ذن* و ساير جادوگرها آمدند. ولي هيچكدام موفق نشدند كاري كنند كه فيل سرش را به راست و چپ بچرخاند و همگي صد دلار باختند و رفتند.

سپس ناگهان روزي همان ماشين آبي رنگ بازگشت و همان مرد پياده شد.

و ريگـي شروع كرد به لرزيدن : "بازهم اين مرد... بگذار ببينم اين بار چه مي كند!"

مرد گفت، " تو همان مردي هستي كه جايزه مي دهي؟"

ريگـي گفت، " بله، ولي اول صد دلار را بده."

مرد صد دلار پرداخت، به سمت ماشينش رفت و از صندوق عقب همان گرز فولادي را بيرون آورد.

ريگـي گفت ، "اين احمق... با اين ميله چگونه مي خواهد فيل را وادار كند سرش را به راست و چپ بچرخاند؟"

مرد به جلوي فيل آمد و به چشمان او نگاه كرد و گفت، " آيا مرا مي شناسي؟"

و فيل سرش را به علامت "آري" به بالا و پايين تكان داد.

مرد گفت، "آيا بازهم همان ضربه را به همانجا مي خواهي؟"

و فيل با وحشت سرش را به راست و چپ چرخاند : " نه."

و مرد ده هزار دلارش را درخواست كرد!

فصل پنجم

25 اکتبر 1986 ، بمبئي

ده «غيرفرمان»

پرسش نخست

اشو عزيز: امروز، پس از يك سال براي ديدن تو مي آيم، تا با تو باشم. و از وقتي كه امروز صبح بيدار شده ام، دريافتم كه قلبم تندتر و بيشتر از هميشه مي تپد و در شكمم احساسي از تهي بودن و ترس از صحنه وجود دارد.

اشك هايم نزديكم هستند، ولي احساس اندوهي نيست.

از يك سو مي توانم اين احساس را همچون ترس و عصبي بودن ببينم. و از سوي ديگر هيجان است و انتظار و بازهم از سويي ديگر انرژي است: خالص و ساده ، _ زندگي است كه در من مي تپد. دوست عزيز، مسلم است كه اين يك مشكل نيست،

ولي آيا مي توانيد در مورد پديده ي نزديك شدن مريد به بدن جسماني مرشد توضيحي بدهيد؟

در زندگي انسان كمتر لحظاتي يافت مي شوند كه جادويي تر از احساس عشق و اعتماد مريد به مرشد باشند. اين يك رابطه ي اين-دنيايي نيست، زيرا پلكاني است به ماورا.

نزديك شدن به مرشد البته كه تپشي تازه به انرژي حياتي، به پذيرا بودن و گشوده بودن مريد مي بخشد. اين به تو رقصي عطا مي كند، قلبت شروع به آواز خواندن مي كند. اين لحظه ي شعف و شادماني است.

اين همان لحظه اي است كه رودخانه به اقيانوس مي پيوندد و در آن ازبين مي رود ، _ ولي اين محو شدن فقط براي آناني است كه در ساحل ايستاده اند. براي خود رودخانه، اين بزرگتر شدن است، وسيع شدن و اقيانوس گونه شدن است.

نزديك مرشد آمدن، راهي است براي مرشد شدن ، و چه چيز مي تواند بيش از اين شعف آور و مسرور كننده باشد؟

انواع بسياري از عشق وجود دارد، ولي عشقي كه بين مريد و مرشد وجود دارد خالص ترين است: با هيچ گونه توقع، شرط و انتظاري آلوده نشده است. مرشد تو را همانگونه كه هستي مي پذيرد، بدون اينكه تو را موجودي ديگر بسازد.

تو عاشق مرشد مي شوي زيرا كه براي نخستين بار در زندگيت، در تمامي روابطت، به تو آزادي مي دهد تا خودت باشي ، بدون ترس، بدون احساس گناه.

اين تجربه ي تو طبيعي است. براي تمامي مريدان روي داده است. اين تجربه اي كيهاني است.

ولي اگر فقط يك شاگرد باشي، چنين روي نخواهد داد. اگر به اينجا آمده باشي تا فقط ياد بگيري و دانش انباشته كني، آنوقت اين معجزه ممكن نخواهد بود.

اگر اينجا آمده باشي تا آگاهيت را گسترش بدهي، تا وجودت را بيشتر يگانه بسازي ، آنوقت نيآمده اي تا دانشت را افزايش بدهي، بلكه آمده اي تا دوباره متولد شوي. آمده اي تا بار ديگر يك كودك شوي، آمده اي تا آن پاكي، آن رايحه و آن زيبايي معصوميت را دوباره بستاني.

من يك آموزگار نيستم. و اينجا جايي نيست كه در آن دانش اهميت داشته باشد. من فقط حضوري هستم تا آنچه را كه در شما خفته است بيدار كنم و به شما اجازه بدهم تا خودتان را بارديگر شناسايي كنيد.

من اينجا نيستم تا مذهبي را بر شما تحميل كنم. من اينجايم تا شما را كاملاً بي وزن كنم ، _ بدون مذهب، بدون ايدئولوژي ، _ فقط سكوتي عميق، يك صفا، يك ژرفا و اوجي كه تا ستارگان برود.

اينجا مكان يك مرشد است و عملكرد اين مكان جادوگري است ، نه جادوي معمولي، بلكه جادويي كه*گوتام بودا* خلق مي كند.

و طبيعتاً، وقتي كه از تاريكي خود به سوي نور *گوتام بودا* شدن بيايي، غيرممكن است كه احساس هيجان و شعف نكني و نرقصي.

اگر زنده باشي، از وجودت ستارگان زاده خواهند شد، در وجودت گل هايي شكفته خواهند شد. ولي اگر مرده باشي، همانطور كه بيشتر مردم اين دنيا هستند ، آنوقت هيچ اتفاقي برايت رخ نخواهد داد. براي مردگان هيچ اتفاقي نمي افتد.

در زندگي *ماهاويرا* داستان زيبايي وجود دارد. روزي ماهاويرا به*واسالي Vasali* رفت كه يكي از بزرگترين شهرهاي آن زمان بود. در *واسالي* يك دزد بزرگ و مشهور بود كه تنها يك پسر جوان داشت و او اين هنرش را به پسر تعليم مي داد.

به پسر گفت، "گوش بده، تو آزادي هركاري خواستي بكني. ولي فقط نزديك آن مرد، *ماهاويرا* نشو. من در دزدي استاد هستم، ولي من نيز از او پرهيز مي كنم. او مردي خطرناك است. چيزي جادويي در اطرافش وجود دارد و وقتي در آن گرفتار شدي ، ديگر راهي نيست. پس به ياد بسپار: هركجا خواستي برو، ولي به آن محوطه كه*ماهاويرا* زندگي مي كند نزديك نشو."

پسر بسيار مطيع بود. روزهاي زيادي به آن منطقه نزديك نشد، ولي اين وسوسه اي طبيعي بود: "مردي در آنجاست كه پدرم آنقدر از او مي ترسد كه حتي نزديكش نمي شود... ارزش امتحان كردن را دارد."

پس يك روز قدري به آن محوطه نزديك شد ، نه در داخل شياري كه *ماهاويرا* با ده هزار مريدش در آنجا ساكن بود' بلكه بيرون از شيار. و او فقط يك جمله شنيد: *ماهاويرا* مي گفت كه در بهشت فرشتگان بسيار زيبا هستند، ولي يك اشكال دارند: پاهايشان در جهت مخالف قرار دارد. خودشان به يك سمت مي روند، ولي پاهايشان در جهت مخالف حركت مي كند."

پسر از ترس اينكه مبادا پدرش بفهمد، فرار كرد. ولي فكر كرد، "خطري در آنجا نبود و او فقط يك داستان تخيلي را مي گفت."

ولي همان شب، او و پدرش در حين دزدي دستگير شدند. پدر با حيله گري فرار كرد و پادشاه دستور داد، " نگران پدرش نباشيد، روي پسر تمركز كنيد. امكان دارد تمام اطلاعات مورد نياز را از او كسب كنيم."

و راهكار آنان چنين بود كه به پسر مقدار زيادي داروهاي مخدر دادند كه مدت ها بيهوش بخوابد. سپس او را به زيباترين اتاق قصر پادشاه بردند و تمام دخترهاي زيبا از او با انواع خوراكي ها و نوشابه ها پذيرايي كردند. او به هوش آمد و گفت، " خداي من، من مرده ام. من در بهشت هستم. اين همان بهشتي است كه آن مرد، *ماهاويرا* توصيفش مي كرد و اين زنان واقعاً زيبا هستند. همه چيز عالي است."

ولي ناگهان به پاهاي آن زنان نگاه كرد و بي درنگ دريافت كه اين نوعي توطئه بوده است: "اينجا بهشت نيست، زيرا پاهاي شما درست مانند پاهاي ما است."

زنان سعي كردند به هر ترتيب ممكن او را متقاعد كنند كه : " تو مرده اي و در بهشت هستي. اين فقط يك ميهماني ورودي است. پيش از اينكه به بهشت دايمي منتقل شوي بايد همه چيز را در مورد زندگيت به ما بگويي. قانون اينجا چنين است. همه چيز ثبت مي شود و آنوقت مي تواني به بهشت ابدي بروي."

آنان مي خواستند كه او به تمام دزدي ها و جنايت هايي كه خودش و پدرش مرتكب شده بودند اعتراف كند. ولي اينك او فقط لبخند مي زد.

پسر جوان گفت: "فراموش كنيد، من از خود *ماهاويرا* شنيده ام. پاهاي شما اين نشاني را مي دهد كه من در قصر پادشاه هستم. و اين يك حيله است. به پادشاهتان بگوييد كه ديگري را فريب بدهد. من مريد *ماهاويرا* هستم."

آنان گفتند، " اين عجيب است. تو از كي مريد *ماهاويرا* شده اي؟"

گفت، "من فقط رد مي شدم و يك جمله شنيدم و همان يك جمله امروز مرا نجات داد."

و چون سندي در دست نبود، عاقبت پسرك را آزاد كردند.

او به پدرش گفت، "من ابداً به تو گوش نخواهم داد. اگر نافرماني نكرده بودم و به *ماهاويرا* گوش نمي دادم، ما تاكنون هردو حلق آويز شده بوديم. فقط يك جمله ،_ آن هم بخشي از يك داستان ،_ مرا نجات داد. من نزد آن مرد مي روم. جادوي او مرا گرفت."

و او يكي از مريدان بزرگ *ماهاويرا* شد.

او گفت، "تو مرا نجات دادي. اينك يك زندگي تازه به من بده. زيرا من نمي خواهم نجات بيابم و بازهم به دزدي و جنايت بپردازم. چه خوب شد كه دستگير شدم: چيزي مرا با گذشته ام قطع كرد. حالا زندگي مرا از آغاز شروع كن' مرا همچون يك كودك بپذير."

آمدن نزد مرشد يعني جست وجو كردن معصوميت، يافتن كودكي گم شده، يافتن اصالت وجود خويش... جست و جويي براي فرديت، براي آزادي.

پرسش دوم

اشو عزيز: يك روز جمعه ، كه يهوديان سنتي براي روز شنبه آماده مي شوند ،
مردي كه يهوديان را دوست نداشت با يك خاخام سنتي در خيابان ملاقات كرد. براي اينكه او را
اذيت كند از او خواست تا تمامي فلسفه يهود را درحالي كه روي يك پايش ايستاده بيان كند.
خاخام روي يك پا ايستاد و گفت، "آنچه برخود نمي پسندي بر ديگران روا مدار.
قانون اين است و بقيه، تفسير آن است."
اگر كسي بخواهد همين كار را با من انجام دهد و از من بخواهد كه تمام آموزش شما را وقتي كه
روي يك پايم ايستاده ام بيان كنم، آيا اين درست كه بگويم «آزادي از سركوب ها» است؟

چنين آسان نيست. نخست تو نام آن خاخام را نمي داني. نامش *هيلل* Hillel بود.
او يكي از مشهورترين فيلسوفان يهود است و البته تمام فلسفه ي يهوديت را در يك جمله بيان كرد. اين واقعه درست است. از او خواسته شده بود تا عصاره ي دين يهود را در كوتاه ترين جمله بيان كند. آنچه او گفت زيباست، ولي بدون نقص نيست.
او گفت: با ديگران طوري رفتار كن كه بخواهي با تو رفتار كنند. عصاره يهوديت اين است و باقي، تفسير اين حرف.
تمام كتاب هاي مقدس يهود: *تورات*، *تلمود*... همگي فقط تفاسيري هستند بر اين جمله ي كوتاه و بذر-مانند: با ديگران به گونه اي رفتار كن كه مايلي با تو رفتار كنند.
تا جايي كه به يهوديت مربوط است، هيچ انديشمند يهودي به اين جمله ترديدي نكرده است.
حتي هيچ فيلسوف غيريهودي نيز به اين جمله شك نكرده است.
ولي من بيشتر به واقعيت هاي انساني توجه دارم تا به مباحثات فلسفي.
و با نگاه كردن به واقعيات انساني، اين جمله درست نيست ، _ زيرا شايد سليقه من با سليقه تو متفاوت باشد. اين جمله وقتي مي تواند درست باشد كه سليقه ي تمام انسان ها مثل هم باشد. و در واقعيت چنين نيست. براي نمونه: شخصي خودآزار است، مايل است كه كتك بخورد و مورد شكنجه واقع شود. حالا او با تو بايد چه كند: آيا بايد تو را شكنجه بدهد؟
بر اساس اين قانون او بايد تو را كتك بزند و عذاب دهد، زيرا اين همان چيزي است كه او مايل است تو با او انجام دهي.

شايد *هيلل* يا فيلسوفان يهودي آگاه نبوده اند كه مردماني هستند كه عاشق شكنجه شدن هستند و مردمي هستند كه عاشق شكنجه دادن هستند.

اين يكي از يافته هاي روانشناسي معاصر است كه مردمان خود آزارmasochists و ديگرآزاري sadists هستند كه مايل اند شكنجه شوند و شكنجه كنند. براي همين است كه گفته شده بهترين زوج هاي دنيا كساني هستند كه يكي خود آزار بوده و ديگري، ديگرآزار باشد. آنگاه هر دو در بهشت زندگي مي كنند' زيرا يكي مايل است كه شكنجه شود و ديگري عاشق شكنجه دادن است. هر دو لذت مي برند!

ولي اين بسيار دشوار است. هيچ ستاره شناسي به اين فكر نمي كند، هيچ پدرومادري به اين فكر نمي كند. درواقع، وقتي دونفر در مورد ازدواج فكر مي كنند كسي به اين فكر نيست كه آيا كدام خودآزار است و كدام ديگر آزار؟!

پيش از اينكه عاشق شوي، اين نخستين پرس و جوي اساسي را انجام بده: اگر ديگرآزار هستي، يك خودآزار را پيدا كن، و اگر خودآزار هستي، يك ديگرآزار را پيدا كن.

بهترين مكان براي يافتن چنين افرادي، مطب روانكاو هاست. فقط بيرون مطب بنشين و انواع اينگونه مردم را خواهي ديد.

ولي اين جمله كاربرد عملي ندارد. و اگر بخواهي نقطه نظر فلسفي مرا بداني... چنين ساده نيست، زيرا من انسان را موجودي چند بعدي مي بينم. مي تواني آن را وقتي روي يك پا ايستاده اي بگويي، نيازي به جمله نداري، ولي بايد اين ده «غيرفرمان» را باز گو كني:

اول: آزادي
دوم: منحصربه فرد بودن هر انسان
سوم: عشق
چهارم: مراقبه
پنجم: جدي نبودن
ششم: بازيگوشي
هفتم: خلاقيت
هشتم: حساس بودن
نهم: سپاسگزاري
دهم: احساسي از رمزآلودگي

اين ده غيرفرمان، نگرش اساسي مرا نسبت به واقعيت، نسبت به آزادي انسان از انواع بردگي هاي روحاني بيان مي كنند.

پرسش سوم

اشو عزيز، در 1983 در راجنيش پورام، چيزي از ماورا وارد من شد.
از آن زمان تاكنون من همان انسان قبلي نيستم.
اهداف و آرزوهاي قديمي ام همگي محو شدند.
چيزهايي كه قبلاً برايم با معني بودند، اهميت خودشان را از دست دادند.
ولي وقتي با مردم درمورد مراقبه، سكوت و موانع آن سخن مي گويم، يك انرژي و وضوح تازه در من برمي خيزد. هر تك سلول بدنم جان مي گيرد.
من خودم شنونده ي آنچه در من گفته مي شود مي گردم؛ و احساس سپاسگزاري و عشق فراوان نسبت به آنان كه اين احساس را با ايشان سهيم مي شوم دارم.
مرشد عزيز، آيا من يك ني شده ام ،وسيله اي براي ماورا؟ يا اينكه اين نفس من است كه با من شوخي وحشتناكي را مي كند؟ لطفاً توضيح دهيد.

يقين است كه اين احساس، زندگي تو را دگرگون ساخته است. تو براي الوهيت يك فلوت شده اي ،_ زيرا اگر اين فرافكني نفس بود، نفست به تو اجازه نمي داد چنين پرسشي بپرسي. و نفس هرگز يك وسيله ، يك رابط و يك فلوت نمي شود.

نفس بسيار جامد است و اجازه نمي دهد توسط نيروهاي والاتر مورد استفاده قرار بگيرد. فقط مي تواند در دنياي بسيار پيش پاافتاده وجود داشته باشد.

اجازه دادن به نيروهاي والاتر، يعني وارد شدن به كيفيات مقدس و فرارفتن از چيزهاي بي ارزش وپيش پاافتاده.

نفس نمي تواند از چنين دنيايي بيرون برود. و خود جنس آن چنين است كه خودستايي كند و حتي وقتي كه اعتباري ندارد، درمورد خودش لاف بزند.

براي نمونه، شعري در تو برمي خيزد، ولي نفس آن را چنگ زده و به دنيا اعلام مي كند، "من آن را سروده ام." هيچ شعر بزرگي توسط نفس سروده نشده است؛ هيچ چيز بزرگي نمي تواند از آن سر بزند. چيزهاي بزرگ فقط زماني فرا مي رسند كه نفس تسليم شده باشد، وقتي كه ديگر نفس مانع نباشد، وقتي كه غايب شده باشد.

در مورد *رابيندرانات* گفته شده كه هرگاه مشغول نوشتن مي شد در اتاقش را مي بست و به اهل خانه اعلام مي كرد كه تا وقتي خودش در را باز نكند هيچكس اجازه ندارد دراتاقش را بكوبد.

او در خانواده اي پرجمعيت زندگي مي كرد : پدر بزرگش توسط حكومت بريتانيا به لقب *راجا Raja* مفتخر شده بود، با وجودي كه شاه نبود ،_ ولي چنان ثروتمند بود كه مي توانست چند *ماهاراجه* را بخرد.

خانواده اش بسيار بزرگ بود: تقريباً صد نفر در يك قصر زندگي مي كردند.

و خانواده اي بسيار عجيب بود.

رابيندرانات در خاطراتش مي نويسد: "ما غريبه هايي را ديديم كه همچون ميهمان وارد خانواده شدند و هرگز آنجا را ترك نكردند. و پدر بزرگم چنان بود كه مي گفت، "مهم نيست. او بايد خويشاوند دور ما باشد. شايد ما فراموش كرده ايم، او فراموش كرده باشد ولي تقدير ما را به هم آورده است. بگذار همينجا زندگي كند."

پس خانواده به بزرگ شدن ادامه مي داد. هر كسي مي توانست بيايد و بگويد، "من به شما وابسته هستم' قدري دور، يك وابستگي دور."

و او را نه تنها همچون يك ميهمان مي پذيرفتند، بلكه.... هرگاه كسي وارد مي شد اين به دور از فرهنگ بود كه از او بپرسند: " چه وقت مي رويد؟"

اين سوال مطرح نمي شد. ولي فرهنگ *بمبئي* چنين نيست. در *بمبئي*، نخستين چيزي كه مردم مي پرسند اين است: "چه وقت مي روي؟!"

هنوز روي صندلي ننشسته اي و چمدانت هايت هنوز در تاكسي است و آنان از تو مي پرسند چه وقت از اينجا خواهي رفت! ، _ زيرا بليط ها بايد پيشاپيش خريداري شوند!

آن روزها فرق داشتند و آنان مردمي از نوع ديگر بودند. پس هيچكس نمي پرسيد كه چه وقت مي خواهيد اينجا را ترك كنيد.

و چرا او بايد آنجا را ترك كند؟ زندگي در كاخ يك شاه، شاهانه زندگي كردن.... تمام نيازها برآورده مي شد. طوري كه مردي با يك زنگ به سراسر كاخ مي رفت و به همه اعلام مي كرد كه هيچكس نبايد مزاحم *رابيندرانات* شود.

و تمام برادران، مادرش و پدربزرگش همگي وقتي او به اتاقش مي رفت نگران بودند.

گاهي سه روز، چهار روز بود كه او غذا نخورده بود، بيرون نيامده بود.

از او مي پرسيدند، "موضوع چيست؟ مي تواني بيرون بيايي، مي تواني غذا بخوري، هيچكس مانع تو نيست، هيچكس از تو سوالي نخواهد كرد."

او مي گفت، "بيرون آمدن براي من مشكلي نيست. مشكل اين است كه وقتي چيزي بر من نازل مي شود، اگر براي يك دوش گرفتن يا نوشيدن يك چاي بيرون بيايم، اين روند متوقف مي شود. و ديگر در دست من نيست تا دوباره شروع كنم. آنوقت نمي دانم كه دوباره كي آغاز خواهد شد؟ اين چيزي است كه بر من فرو مي ريزد و از من جاري مي شود. من تنها يك گذرگاهم. من چون نمي خواهم اين روند مختل شود مايل نيستم كسي مرا مختل كند."

هر شاعر، رقصنده يا آوازخوان بزرگ از اين واقعيت آگاه شده كه فقط درلحظاتي عالي بوده كه او وجود نداشته.

اين يك تضاد نيست. بزرگترين رقصنده ي اين عصر *نينجينسكي* ***Ninjinsky*** بود.
او ديوانه شد، زيرا در غرب زاده شده بود' در شرق، او يك*گوتام بودا* مي شد.
در غرب هيچ زمينه اي نبود تا اتفاقاتي را كه بر او مي گذشت توصيف كند، و اين تجربه اي غريب بود. او در هنگام رقص... گاهي كه خودش را كاملاً فراموش مي كرد' چنان مجذوب رقص مي شد' كه فقط رقص وجود داشت و نه رقصنده ، او چنان جهش هايي مي كرد كه مخالف نيروي جاذبه ي زمين بود. هيچ دانشمندي هيچ توضيحي براي اين پديده نداشت. انسان فقط مي تواند تا يك حدودي بالا بپرد، اين فقط ممكن نبود.
و اين تمام داستان نبود. وقتي كه پايين مي آمد.... هر چيز كه سقوط مي كند ، نيروي جاذبه زمين آن را با شدت به سمت خود مي كشد. ولي وقتي *نينجينسكي* از جهش خود پايين مي افتاد، بسيار آهسته فرود مي آمد... درست مانند برگي بي جان كه از درخت سقوط مي كند، با حركتي بسيار آهسته، يا مانند سقوط يك پر.
اين مشكل ترين چيز براي توضيح بود. و وقتي مردم از او سوال مي كردند كه " چه مي كني؟" او مي گفت، "هروقت سعي مي كنم انجامش بدهم هرگز اتفاق نمي افتد. عاقبت تسليم مي شوم، و آنوقت خودش ناگهان روزي شروع مي شود ،_ ولي فقط وقتي روي مي دهد كه من نباشم، وقتي كه من انجام دهنده نباشم. اين چيزي ماورايي است."
پس نگران نباش! اگر احساس ساكت بودن، آرامش و عشق داري.... اين ها راه هاي نفساني نيستند. نفس نمي تواند احساس سكوت كند، نفس قادر نيست احساس آرامش كند، نفس قادر نيست عشق را احساس كند. مراقبه ي تو پخته شده است.
تو به يك بلوغ دست يافته اي. شاد باش و شاكر باش.
جهان هستي بسيار مهربان است. اگر ما بتوانيم بدون اينكه چيزي را پس نگه داريم، دل هايمان را بگشاييم، آنگاه گنجينه هاي عظيمي در دسترس مان خواهد بود.
در ابتدا اين ترديدها برمي خيزند: "شايد اين نفس باشد": به اين ترديد ها اهميت نده.

به ياد بسپار: نفس مي تواند توليد رنج كند، نفس مي تواند توليد تشويش كند، نفس مي تواند حسادت بيافريند.

نفس هرگز نمي تواند وسيله اي براي الوهيت باشد، هرگز نمي تواند گذرگاهي براي ماورا باشد.

پرسش چهارم

اشو عزیز: چرا من همیشه سازش مي کنم؟

فرد به اين سبب سازش مي كند كه در مورد حقيقت وجود خودش يقين ندارد، از تجربه هايش مطمئن نيست.

لحظه اي كه چيزي را تجربه كني، سازشكاري ناممكن است. ابداً امكاني وجود ندارد.

تو به اين دليل سازشكار هستي كه فكرت فقط يك چيز ذهني است، يك فكر وام گرفته شده است. تو نمي داني كه آيا درست است و يا خطاست، پس اگر نيمي از آن هم درست باشد، معامله ي بدي نيست.

يك داستان باستاني در مصر وجود دارد. دو زن با يك كودك به دربار پادشاه آمدند. هردو زن اعلام كردند: " اين كودك مال من است، من مادرش هستم." و هر كدام از آن دو بسيار در اين امر اصرار داشتند: " اين كودك من است."

براي پادشاه بسيار دشوار بود كه تصميمي بگيرد. شوهران هر دو زن در جنگ و در خدمت پادشاه از بين رفته بودند.

عاقبت از مشاورش كه پيرمردي خردمند بود كمك خواست و آن مرد توصيه كرد كه كودك را از وسط با شمشير دو نيم كنند و به هريك نيمي را بدهد: "چه مشكلي است؟ هر دو مي گويند كه كودك مال آنان است. شاهد ديگري وجود ندارد' عدالت حكم مي كند كه كودك بايد به دو نيم تقسيم شود."

شاه تعجب كرد و گفت، " چه مي گويي؟"

ولي پيش از اينكه شاه بتواند حرف ديگري بزند، مرد دانا شمشيرش را از غلاف بيرون كشيد. يكي از زن ها جلو دويد و گفت، "نه! كودك را به آن زن بدهيد، مال من نيست."

و مرد خردمند كودك را به همان زني داد كه پيش دويد و گفت كه كودك مال او نيست.

شاه گفت، "چه خبر است؟ من نمي فهمم. اين زن مي گويد كه كودك مال او نيست."

مرد گفت، "فقط مادر است كه نمي تواند ببيند كودكش به دو نيم مي شود. آن زن ديگر كاملاً راحت در آنجا ايستاده و مشكلي ندارد ، _ اگر كودك به دو نيم شود، او ناراحت نيست، كودك مال او نيست. او حاضر است سازش كند، حتي اگر نيمي از كودك به او داده شود. ولي اين زن حاضر نيست سازش كند ، _ يا تمام كودك را مي خواهد، و يا او را نمي خواهد."

وقتي حقيقتي را داشته باشي، تقريباً مانند آن مادر هستي ،_به يك تجربه تولد داده اي. يا كه خواهان تماميت آن هستي و يا اينكه ابداً نمي خواهي آن را داشته باشي. ولي حاضر نيستي آن را دو نيم كني، زيرا هر تجربه ي زنده اگر به دو نيم شود، بي جان مي شود.

تمام سازشكاري ها مرده هستند. هيچكس در تاريخ انسان نبوده كه چيزي از حقيقت را شناخته و سازش كرده باشد. بلكه آماده بوده تا برايش جان بدهد.

در مورد *الحلاج منصور* چنين رخ داد. مرشدش *جنيد* او را بسيار دوست مي داشت ، او مردي بود كه ارزش دوست داشتن را داشت ،_ و سال ها سعي داشت او را متقاعد كند كه : " در اتاقت مي تواني فرياد بزني «*اناالحق*» ،_ من خدا هستم ،_ ولي در خيابان چنين نكن. مي داني كه مردم متعصب هستند، من نيز اين را مي دانم."

ولي *الحلاج* مي گفت، "تو فقط واقعيت را *مي داني*. من آن را تجربه كرده ام. تو با جامعه سازش كرده اي، تو آموزگاري محترم هستي. من خواهان هيچ احترامي نيستم، من واقعيتم را پنهان نمي كنم. حقيقت مانند آتش است، نمي تواني آن را پنهان كني.

من بايد آن را از پشت بام فرياد بزنم."

و در يك كشور محمدي ،_ جايي كه تعصب قانون است و استثنا نيست ،_ او را بي درنگ دستگير كردند و نزد خليفه آوردند زيرا: "اين برخلاف دين ماست: فقط يك خدا وجود دارد و او در آسمان هاست. تو فقط يك موجود فاني هستي. حتي محمد نيز نگفت « من خدا هستم.» او فقط گفت « من پيامبر خدا هستم» و تو مي گويي كه خدا هستي. آيا ديوانه اي؟ يا دست بردار و يا اينكه مرگ تنها تنبيه تو خواهد بود."

الحلاج گفت، "مرگ را پذيرا هستم، ولي نمي توانم در اين نكته سازش كنم. اين تجربه ي من است و من خدا هستم. و مي گويم شما نيز خدا هستيد ، ولي خداي شما خفته است و خداي من بيدار است." *جنيد* بار ديگر در زندان به ديدار منصور آمد تا او را متقاعد كند، " اين احمقانه است. تو مردي بسيار زيبا هستي با آينده اي بزرگ. مي تواني آموزگاري بزرگ شوي. ولي آيا نمي تواني سازشكاري كني؟"

الحلاج گفت، "با تمام احترامي كه به تو دارم، بايد بگويم كه تو نمي شناسي. براي همين است كه سازش كرده اي. تو شنيده اي ،_ من ديده ام. تو خوانده اي ، من بوده ام. مرگ اهميتي ندارد، ولي سازش كردن كاملاً بي مورد است."

و روزي كه او را مثله مي كردند، هزاران نفر براي محكوم كردن و سنگسار كردنش جمع شده بودند. *جنيد* نيز آمده بود' او را دوست داشت و شاگردش بود، و مي دانست كه او براي

رشدكردن امكانات فراواني دارد. و خودش خوب فهميد كه او خودش هم فقط دانش آلوده گشته، و *الحلاج* تجربه كرده است. ولي سازشكاري چنين حكم مي كند.

همه سنگ پرتاب مي كردند، پرتاب نكردن سنگ اين خطر را داشت كه مردم فكر كنند : "اين مرد طرفدار *الحلاج* است." بنابراين او با خودش شاخه گل سرخي آورد تا وقتي كه مردمان زيادي در جمعيت به سمتش سنگ پرتاب مي كنند، او بتواند آن گل را پرتاب كند. مردم مي بينند كه او چيزي پرتاب كرده است. ذهن سازش مي كند.... كسي نبايد ترديد كند كه او سنگي نيانداخته است. او در دو جبهه سازش مي كند: يكي با مردم ، يعني كه چيزي پرت كرده است... و او با *الحلاج* نيز سازش مي كند. زيرا *الحلاج* مي بايستي در آن جمعيت به دنبال *جنيد* مي گشته تا ببيند آمده است يا نه و نرفتن به آنجا نشانه بزدلي و ترس زياد است.

و وقتي كه سنگ ها بر او باريدن گرفته بود و او را آزار مي داد و خون از تمام بدنش جاري بود' او لبخند مي زد. ولي وقتي كه آن گل سرخ *جنيد* به صورتش خورد، شروع كرد به گريستن. اشك به چشمانش آمد. شخصي سوال كرد، "چه شد؟ اينهمه سنگ خوردي و لبخند مي زدي و كسي بر تو يك گل سرخ پرتاب كرد و تو اشك مي ريزي؟"

الحلاج گفت، " آري، زيرا مردمي كه سنگ مي اندازند مرا نمي شناسند. و كسي كه گل را پرتاب كرد مرا مي شناسد، حقيقت مرا مي داند. ولي او يك ترسو است و من از اينكه شاگرد اين مرد بوده ام شرمگين هستم. سنگ ها اهميتي ندارند. ولي اين گل سرخ سخت به من اثر كرد."

سازشكاري يعني كه تو از واقعيت خودت اطمينان نداري.

به جاي اينكه سازش كني، سعي كن زمينه بيابي، ريشه پيدا كني و فرديت خودت را بيابي.

احساس صداقت و صفايي پيدا كن تا دلت قوي شود. آنگاه عواقب هر چه باشد مهم نيست.

انساني كه مي داند، كاملاً مي فهمد كه هيچ آزاري ممكن نيست. مي تواني او را بكشي، ولي نمي تواني به او آزار برساني.

و انساني كه نمي داند، هميشه لرزان است و هميشه در تشويش. در آن نگراني و تشويش و لرزش است كه او با همه سازش مي كند ، فقط براي اينكه به او آزاري نرسد و در امان باشد.

ولي چه چيزي را در امان نگه مي داري؟ تو براي در امان ماندن، هيچ چيز نداري.

آنان كه چيزي براي در امان نگه داشتن دارند، سازش نمي كنند.

قاضي هاي *آتن* به مردي چون *سقراط* اين فرصت را مي دهند كه از *آتن* بيرون برود تا از مجازات مرگ در امان باشد.

هر كسي مي توانست اين پيشنهاد را بدهد كه "اين يك سازش ساده است: مي تواني خارج از مرزهاي *آتن* زندگي كني" ، زيرا در آن روزگاران در *يونان*، هر شهر براي خودش يك ايالت بود. او مي توانست خارج از محدوده ي *آتن* به زندگي ادامه بدهد. ولي سازشكاري مردماني چون *سقراط* غيرممكن است.

او گفت، "من ترجيح مي دهم بميرم تا كه فرار كنم. و در هرصورت، من پير شده ام. چند وقت ديگر مي خواهم زندگي كنم؟ و اگر با فرهنگ ترين شهر امروز نمي تواند مرا تحمل كند، چه كسي مرا تحمل خواهد كرد؟ بهتر است در *آتن* بميرم تا در هركجاي ديگر ، _ دست كم اين تسلا را دارم كه به دست بافرهنگ ترين مردم كشته مي شوم."

قاضي ها واقعاً سخت كوشيدند تا به نوعي او را نجات دهند، زيرا او جرمي مرتكب نشده بود. فقط يك گروهي از مردم بودند كه مي خواستند او كشته شود ، _ زيرا او جوانان را فاسد مي كرد! حالا، هركس كه افكار جديدي را به دنيا بياورد مي تواند مورد محكوميت قرار بگيرد، زيرا جوانان را فاسد مي كند! ، _ زيرا او مجبور است با مفاهيم كهنه مخالف باشد و بايد با گذشته در جنگ باشد. مي تواني آن را فساد بخواني: " او سنت هاي ما، دين ما و فرهنگ ما را فاسد مي كند."

داوران گفتند، "ما توصيه ي ديگري داريم: مي تواني در *آتن* زندگي كني، ولي ديگر در مورد حقيقت حرف نزن."

سقراط مي گويد: "شما چيزي غيرممكن از من مي خواهيد. من تا آخرين نفس در مورد حقيقت، و فقط حقيقت سخن خواهم گفت. آيا مي خواهيد من دروغ بگويم؟ آيا مي خواهيد ابداً حرف نزنم؟ ، _ آن نيز يك دروغ است زيرا من حقيقت را مي دانم و آن را بازگو نمي كنم و آنگاه در ذهن مردمان دروغ ها رواج مي يابد. نه، من همينجا خواهم ماند و حقيقت را خواهم گفت. اين بستگي به شما دارد ، مي توانيد مرا بكشيد، ولي من سازش نخواهم كرد."

سعي كن فرديت خودت را، تماميت خودت را بيابي و تلاش كن تا سازش نكني. زيرا هرچه بيشتر سازش كني، كمتر يك فرد هستي. فقط پره اي هستي از يك چرخ، تنها يك قطعه از يك مكانيسم وسيع، بخشي كوچك از يك گروه ، _ نه يك فرد با فرديتي زيبا و با حقوق يك فرد انساني. من مطلقاً با سازشكاري مخالف هستم.

مرگ بسيار زيباتر است از يك زندگي سازشكارانه.

پرسش پنجم

اين لطيفه اي است براي مرشد عزيزم:

اين هميشه يكي از عميق ترين پرسش ها در طول اعصار بوده كه

" آيا مسيح يك يهودي بود يا نه؟"

اخيراً دانشمندان در مورد يافتن پاسخ، به پيشرفت هاي اساسي رسيده اند.

نتيجه ي تحقيقات آنان همين چند ماه پيش در اختيار افكار عمومي قرار گرفت.

مسيح به سه دليل مهم يك يهودي بوده است:

1. *تمام عمرش را با مادرش زندگي كرد.*
2. *مادرش هميشه او را "بهترين" خوانده ' و*
3. *فقط با دو قطعه چوبي كه هديه گرفته بود، يك شركت بين المللي برپا ساخت!*

يهوديان هرگز قادر نبوده اند تا خودشان را به خاطر مصلوب كردن مسيح عفو كنند' به يك دليل ساده: كه او بهترين پسر ايشان بود. آنان تصورش را هم نمي كردند كه او بزرگترين و ثروتمندترين شركت بين المللي را ايجاد كند. تقريباً نيمي از جمعيت دنيا مسيحي است.

و البته كه او تمام اين نمايش بزرگ را با دو قطعه چوب آغاز كرد، صليب چنين ساخته مي شود ، من هرگز مسيحيت را مسيحيت Christianity نمي خوانم ، آن را ***صليبيت*** ***crossianity*** مي خوانم ' زيرا واقعاً بر اساس صليب ساخته شده است.

به نظر مي رسد اين يافته كاملاً واقعي باشد.

و او چنان شركتي برپا ساخت كه دوهزار سال است ادامه دارد و هنوز هم درحال رشد است.

و كالايي كه او توليد مي كند نامريي است.

تاجايي كه به فروشندگي مربوط است، مسيح بهترين فروشنده تا كنون بوده است. كالاي او عظيم نيست. مسيحيت دين بزرگي نيست، بسيار ابتدايي و درجه سه است. ولي او ترتيبي داده تا كالايش را به نيمي از دنيا بفروشد. و چون كالايش نامريي است، تعيين كيفيت كالايش بسيار دشوار است.

شنيده ام كه در *نيويورك* گيره هاي موي نامريي براي زنان مي فروختند و البته كه زنان خيلي هيجان داشتند: گيره ي سر نامريي! و پول زيادي براي هيچ از ايشان مي گرفتند. يك زن جعبه را

باز كرد ،_ البته كه گيره ها نامريي هستند و نمي تواني آن ها را ببيني ، و از مرد فروشنده پرسيد: "آيا مطمئن هستي كه گيره هاي سر نامريي در اين جعبه هستند؟"

مرد گفت، "نگران نباش. ما تقريباً سه ماه است كه تمام كرده ايم، ولي هنوز هم به فروش مي روند ،_ زيرا ما خريد آن ها را متوقف كرده ايم، زيرا فايده اي ندارد. اين ها نامريي هستند ، ما نمي توانيم آن ها را ببينيم، شما نميتوانيد ببينيد، هيچكس نمي تواند. و مردم آن ها را مي خرند و براي خريد گيره هاي سر نامريي در صف مي ايستند."

خدا يك كالاي نامريي است، كالايي كه نمي تواني آن را ببيني... بهشت و جهنم ... همه نامريي هستند. و مسيح توانست دين قلابي اش را روي اين چيزها بنا كند.

اين دين هيچ چيزي در خودش ندارد.

مي تواني با *گوتام بودا* مباحثه كني. دست كم چيزي در آن هست ، شايد موافق باشي، شايد مخالف باشي. ولي مسيحيت هيچ چيز ندارد ،_ حتي نمي تواني با آن مباحثه كني. فقط بي پايه است. يك نفاق عظيم است.

پاپ، اسقف هاي اعظم، اسقف ها، كاردينال ها و كشيشان ،_ هيچكدام از آنان هيچ چيز را تجربه نكرده اند' هيچكدام از آنان هرگز نگفته اند كه چيزي را تجربه كرده اند.

و تعداشان ميليون ها است و آنان ديگران را به آيين خود گرايش مي دهند.

آنان هيچ نمي دانند كه دين چيست.

شايد براي همين است كه براي تمام ابلهان جاذبه اي بسيار دارد. ذهن ميانحاله mediocre نمي خواهد تجربه كند، يا حتي دست كم هوشمندانه متقاعد شود. فقط مي خواهد باور كند ،_ ارزان ترين چيز در دنيا!

مسيحيت باور را تامين كرده است. تو باور كن و نجات پيدا كن. و اين نجات دهندگان كيستند؟

چند روز پيش *نيلام* Neelam اخباري از يك صومعه در اروپا آورد. يك صومعه ي قديمي كه اينك به دو بخش تقسيم شده است. نيمي از كشيشان اعتراف كرده اند كه همجنس باز هستند و جداگانه عبادت مي كنند و تقريباً نيمي از محوطه و كليسا را دراختيار دارند.

و نبايد باور كرد كه نيمي ديگر زندگي غيرجنسي دارند، امكان زيادي هست كه آنان شهامت كافي ندارند كه آنچه را كه ساير برادرانشان گفته اند بر زبان بياورند.

وقتي كه در آمريكا بودم، در *تگزاس* دولت قانوني را عليه همجنس بازي تصويب كرد. *تگزاس* يك ايالت عقب مانده در آمريكا است: همجنس بازي غيرقانوني و جرم مي شود و يك ميليون

نفرعليه اين قانون اعتراض كردند. اگر در *تگزاس* يك ميليون همجنس باز وجود دارد، پس در *كاليفرنيا* چه؟!

در مجلس قانونگزاري *هلند* بحث اين بود كه چرا به من اجازه ي ورود به *هلند* را نمي دهند. و آن وزير مربوطه چيزهاي عجيبي گفت... ولي هيچكس در آن مجلس سووال نكرد كه : "اين چه حرف هاي بي معني است كه مي زني؟"

قابل درك است، زيرا كه او گفت من مخالف با *پاپ* حرف زده ام. حرف زدن درمخالفت با *پاپ* جرم نيست ،_ در قانون اساسي هيچ كشوري و در قانون هيچ كشوري نيامده كه حرف زدن برعليه *پاپ* يك جرم است. ولي اين قابل درك است.

دوم اينكه آن وزير گفته بود كه من عليه مادر *ترزا* حرف زده ام. ولي آيا اين ها جرم است؟

و سوم ،_ مهمترين نكته ،_ اين است كه من در مخالفت با همجنس بازي حرف زده ام! آيا تمام *هلند* همجنس باز شده است؟ آنوقت نامش را از *هلند* به : *هوموسكشوال لند*" homosexual-land تغيير بدهيد! ،_ زيرا هيچكس در آن مجلس برنخاست و اعتراض نكرد كه : "اين بي معني است، ما كه همجنس باز نيستيم."

شايد آنان كاتوليك بوده و *پاپ* را باور داشته اند!....

مسيحيت زندگي بدون اعمال جنسي celibacy را آموزش مي دهد و اين غيرطبيعي است. اين روش همجنس باز مي آفريند.

و نهايت اين است كه بيماري *ايدز* را آورده است : كه نامي ديگر براي مرگ است ، زيرا دارويي براي درمانش نيست.

پاپ قبلي كه درست پيش از اين *پاپ* در قدرت بود يك همجنس باز با شهرت جهاني بود. پيش از اينكه *پاپ* شود، اسقف اعظم شهر *ميلان* بود و تمام شهر *ميلان* به خنده افتاد! زيرا او پيوسته با دوست پسرش در اطراف ديده مي شد. وقتي كه *پاپ* شد، دوست پسرش را نيز با خودش به *واتيكان* برد و او را منشي خود ساخت.

و همه اين را مي دانستند ،_ تمام *ميلان* مي دانست ، تمام *واتيكان* خبر داشت، ولي هيچكس سوالي نكرد. به نظر مي رسد كه مسيحيت ناهوشمندترين مردمان را در دنيا خلق كرده است.

شنيده ام: زن و مردي در رختخواب عشقبازي مي كردند و ناگهان يك اتومبيل وارد گاراژ آنان شد. زن به مرد گفت، "بيدار شو! بيدار شو! شوهرم آمد و ماشين خودشه. برو توي گنجه پنهان شو." مرد به سرعت در گنجه اتاق پنهان شد.

شوهر وارد شد. فقط براي نيم ساعت آمده بود زيرا بايد از خانه به جايي ديگر مي رفت.

و آن مرد در آن گنجه صدايي خفيف شنيد... كسي مي گفت، "اينجا خيلي تاريكه."

مرد گفت، "خداي من، اينجا كيست؟ ساكت باش!"

آن صدا گفت، "چيزي به من بده." پس آن مرد پانزده دلار به او داد.

آن صدا گفت، "حالا فرياد خواهم زد."

مرد گفت، "تو خيلي عجيب هستي." و پانزده دلار ديگر به او داد.

صدا گفت، "نه! خيلي تاريكه!" پس آن مرد هرچه كه داشت به او داد: پنجاه دلار. سپس گفت، "اين تمام پولي است كه دارم. حالا هركاري خواستي بكن. چه تاريك باشد و چه نباشد و چه فرياد بزني و چه نزني، من همين پول را داشتم."

روز بعد پسرك به مادرش گفت، "مي خواهم يك دوچرخه بخرم."

مادر گفت، " دوچرخه؟ ولي دوچرخه دست كم پنجاه دلار است."

پسر گفت، "نگران نباش. من پولش را دارم."

زن گفت، "از كجا آورده اي؟" پسرك ساكت ماند.

مادر گفت: "بايد به من بگويي كه اين پول را از كجا آورده اي. آيا دزديده اي؟"

پسرك گفت، "نه، ندزديده ام. و نخواهم گفت كه از كجا آمده. ولي يقين داشته باش كه ندزديده ام و كاملاً شرافتمندانه آن را به دست آورده ام."

مادر گفت، "بايد نخست به كليسا بروي و نزد كشيش اعتراف كني. اگر نمي تواني به من بگويي، بايد به كشيش بگويي كه آن پول را از كجا آورده اي."

پس آن پسر به اتاقك اعتراف رفت و كشيش آمد.

پسرك گفت: " اينجا خيلي تاريكه!"

و كشيش گفت، "اي پسرك حرامزاده! دوباره شروعش نكن!"

فصل ششم

26 اكتبر 1986 بمبئي

روانشناسي شرق: علم روح

پرسش نخست

اشو عزيز: چرا روانشناسان معاصر در مورد اشراق نمي نويسند و حتي تصورش را هم نمي كنند؟ آيا اشراق پديده اي تازه و وراي تصوراتشان است؟

آيا آنان هرگز پديده اي چون "فراسوي اشراق" را درك خواهند كرد؟ لطفاً توضيح دهيد.

نارندرا Narendra، روانشناسي معاصر در دوران كودكي اش است. فقط يك قرن عمر دارد. مفهوم اشراق enlightenment به روانشناسي شرق تعلق دارد، كه تقريباً ده هزار سال قدمت دارد.

روانشناسي معاصر از ابتدا آغاز كرده است، از مرحله ي الف، ب، پ.........

اشراق و "فراسوي اشراق" در انتهاي الفباي تلاش انساني قرار دارند: ...... ن، و، ي.

روانشناسي معاصر يك نام بي مسما misnomer است زيرا واژه ي روانشناسي psychology از واژه ي "ساي كي" «جان يا روان م.» psyche مشتق شده است.

روان يعني روح. معني دقيق "روانشناسي" يعني روح شناسي.

ولي اين واژه اي بسيار عوضي است.

روانشناسي وجود روح را منكر مي شود و بازهم خودش را "روح شناسي" مي خواند.

اين علم تنها بدن و محصول جانبي آن، ذهن را مي شناسد.

چون بدن جسماني بميرد، ذهن نيز مي ميرد: زايشي دوباره وجود ندارد، تناسخي نيست. زندگي يك اصل جاودانه نيست، بلكه فقط محصولي جانبي از چيزهايي مادي است كه كنارهم قرار گرفته اند. بايد واژه ي "محصول جانبي" by-product را درك كنيد. حتي همين مفهوم محصول جانبي نيز خيلي اصيل نيست.

در هندوستان، يك مكتب مادي گرا، به نام *چارواكا charvakas* وجود داشته كه قدمت آن، دست كم پنج هزار سال است. آنان ذهن را محصول جانبي بدن مي دانند. مثال آنان بسيار واضح است. به ياد بسپار كه اين مثال پنج هزار سال قدمت دارد.

مي توانيم نمونه هاي موازي معاصر براي آن پيدا كنيم.

در هندوستان شايد مردمي را ديده ايد كه برگ *بيتل betel* يا *پان* pan مي جوند. اين از چهار يا پنج چيز تشكيل شده است: برگ *بيتل* و سه چهار چيز ديگر. مي تواني هر يك را جداگانه بجوي و هيچكدام رنگ قرمز را در لب ها ايجاد نمي كنند' ولي اگر آن ها را با هم بجوي، رنگ سرخي را به عنوان محصول جانبي تشكيل مي دهند.

اين رنگ قرمز به خودي خود وجود ندارد، يك محصول جانبي است.

در مثالي معاصر، به يك ساعت نگاه كن.

شنيده ام كه وقتي *ملانصرالدين* بازنشسته شد، دوستانش برايش يك ساعت جيبي طلا هديه بردند. ساعت اتوماتيك بود و او از همان ابتدا بسيار در عجب بود و فكر مي كرد كه عجب معجزه اي است كه اين ساعت همچنان كار مي كند.

ولي ساعت پس از سه يا چهار روز خوابيد. خيلي تعجب كرد: چه اتفاقي افتاده بود؟

وقتي كه ساعت را باز كرد، يك مورچه ي مرده در داخل ساعت يافت.

گفت ، " حالا رازش را فهميدم! اين مورچه ساعت را مي راند و حالا كه مرده است،

اين ساعت چگونه كار كند؟ ولي آن احمق ها بايد به من مي گفتند كه اين ساعت يك راننده دارد! بايد به او آب و غذا مي دادم. و گاهي هم بايد راننده را عوض كني!"

چه چيز سبب كاركردن يك ساعت اتوماتيك است؟ آيا ماهيتي نامريي همچون روح وجود دارد؟ ساعتي را باز كن و قطعاتش را از هم جدا كن و هيچ روحي در آن نخواهي يافت.

اين چيزي است كه *چارواكا* ها در پنج هزار سال پيش مي گفتند: كه اگر روحي وجود داشته باشد، پس اگر انساني را تشريح كني بايد آن را بيابي. و يا وقتي كه سربازها در جنگ شكمشان پاره مي شد ،_ ارواح بسياري بايد به بالا پرواز مي كرده باشند. و يا وقتي كه مرگي طبيعي در منزل رخ مي دهد، روح بايد بدن را ترك كند.

چارواكا ها مادي گراياني بسيار لجوج بودند. در اين پنج هزار سال، مادي گرايي حتي يك گام نيز از آنان پيش نگرفته است. آنان بدن انساني در حال مرگ را وزن مي كردند و وقتي كه او مي مرد بازهم او را وزن مي كردند و آن وزن ثابت بود. اين اثبات مي كرد كه چيزي از بدن خارج نشده است. آنوقت چه چيز در بدن مشغول كار است؟

چيزي هست: محصولي جانبي از مواد تشكيل دهنده ي بدن.

و ماده گرايان تمام اعصار: *اپيكور* در يونان، *كارل ماركس* و *انگلس* در آلمان و انگلستان ،_ همين مفهوم را تكرار كرده اند: كه آگاهيconsciousness يك محصول جانبي است.

و روانشناسي معاصر هم اين را به عنوان اساس و پايه پذيرفته است: در انسان روح وجود ندارد، انسان فقط يك بدن است!

جوزف *استالين* پس از انقلاب توانست تقريباً يك ميليون روس را بكشد. هر كسي كه آماده نبود تا اموال و متعلقات خودش را تسليم كند بيرحمانه به قتل مي رسيد. تمام خانواده ي *تزار* كه صدها سال حاكم بودند ،_ يكي از قديمي ترين امپراطوري ها و يكي از بزرگترين ها،_ نوزده نفر در آن خانواده چنان بيرحمانه كشته شدند كه حتي يك نوزاد ششماهه را نيز زنده نگذاشتند و آن نوزاد را هم كشتند.

كشتن آسان بود: به سبب همين فلسفه: چيزي كشته نمي شود، تقريباً مانند شكستن يك صندلي بود. درغيراينصورت كشتن يك ميليون انسان بدون هيچ عذاب وجدان براي هر انساني دشوار

مي بود. ولي آن فلسفه از تمام اين كشتارها حمايت مي كرد ،_ زيرا چيزي كشته نمي شود، فقط بدن مادي است كه ازبين مي رود. هيچ آگاهي جداي از بدني وجود ندارد.

روانشناسي معاصر هنوز هم ابلهانه رفتار مي كند زيرا هنوز هم به آن مفهوم ابتدايي پنج هزار ساله ي *چارواكا* ها چسبيده است كه آگاهي را يك محصول جانبي مي داند. بنابراين تنها كاري كه روانشناسي معاصر مي تواند انجام دهد يك كار مكانيكي است.

اتومبيلت خراب شده. مي تواني نزد يك مكانيك بروي و آن را تعمير كني.

روانشناس يك تعميركار است، فرقي با يك لوله كش ندارد. او فقط درجا، پيچ و مهره هايي ذهنت را كه شل شده اند سفت مي كند.... در جايي آن ها خيلي سفت شده اند و در جاي ديگر شل هستند. ولي مسئله، پيچ و مهره ها هستند.

مسئله ي اشراق به اين دليل براي روانشناسي معاصر بر نمي خيزد كه اشراق بر اساس اين تجربه هست كه ذهن تمام واقعيت تو نيست.

وراي ذهن، معرفت تو قرار دارد و اشراق يعني رفتن به وراي ذهن.

لحظه اي كه از مرز ذهن عبور كني، اشراق وجود دارد، دنيايي عظيم از نور، هشياري، رضايت و شادماني.

ولي امكاني هم هست كه حتي از اين نيز فراتر بروي ،_ زيرا اين معرفت فردي تو است.

اگر از اين هم فراتر بروي، وارد معرفت كيهاني خواهي شد.

ما در اقيانوسي از معرفت كيهاني زندگي مي كنيم: درست همانطور كه ماهي در اقيانوس زندگي مي كند و از آن بي خبر است. چون ماهي در اقيانوس زاده شده، در اقيانوس زندگي مي كند و در اقيانوس مي ميرد، ماهي فقط اقيانوس را مي شناسد. اگر ماهيگيري او را از اقيانوس بيرون

بكشد و روي ماسه هاي ساحل بيندازد، آنوقت براي نخستين بار از چيزي كه آن را احاطه كرده بود، آن را تغذيه مي كرد و به آن زندگي مي بخشيد آگاه مي شود.

دادن يك تجربه ي بيرون از اقيانوس به يك ماهي كاري آسان است.

براي انسان تجربه ي بيرون بودن از آگاهي كيهاني بسيار دشوار است.

زيرا اين آگاهي كيهاني درهمه جا هست ،_ ساحلي وجود ندارد و آگاهي كيهاني را مرزي نيست. پس هركجا كه بروي هميشه در اقيانوس نامريي آگاهي قرار داري.

روانشناسي معاصر در سطح ذهن مي ايستد.

ذهن تنها يك ابزار است و ابزاري براي بدن مادي است ،پس وقتي كه مي گويند ذهن محصولي جانبي است، خطا نمي كنند. ولي همه چيز ذهن نيست. ذهن فقط يك كامپيوتر زنده است. و آن روز چندان دور نيست كه عملكرد ذهن توسط كامپيوترها انجام شود. مي تواني تمام دايره المعارف *بريتانيكا* را در يك كامپيوتر جيبي داشته باشي. هرگونه اطلاعاتي در هر زمينه اي بي درنگ در دسترس است ،_ نيازي نيست به خاطر بسپاري، نيازي به خواندنش نيست، نيازي به مطالعه اش نيست. ذهن به زودي شغلش را از دست خواهد داد.

ولي روانشناس تمامي توجهش به ذهن است. و مردماني هم هستند كه "رفتارگرا" هستند كه مي گويند، "ذهن هم وجود ندارد: انسان تنها مكانيسمي جسماني است."

در روسيه ي شوروي ذهن مورد پذيرش نيست. روانشناسي روسي ابتدايي تر است:

فقط رفتار هاي بدن را مي پذيرد. چيزي وجود ندارد كه بتواني آن را ذهن بخواني' براي همين است كه در روسيه شوروي چيزي موازي با روانكاوي وجود ندارد. مسئله اي نيست:

اگر ذهن شخصي غيرمعمولي كار مي كند، انوقت دارو لازم است، نه روانكاوي. آنوقت بايد بستري شود. او از يك بيماري رنج مي برد، درست مانند بيماري هاي ديگر.

دست كم در غرب نخستين گام را براي رفتن به وراي بدن برداشته اند ،_ گامي بزرگ نيست، خيلي كوچك است و ناچيز. ولي بازهم گامي است براي پذيرش چيزي چون ذهن، كه با وجودي كه يك محصول جانبي است، تاجايي كه بدن زنده است به روش خودش عمل مي كند. و امروزه اين يك حرفه ي عظيم است: روانشناسان، روانكاوها، روان درمانگران... همگي ذهن مردم را تعمير مي كنند ،_ زيرا ذهن همه دچار اشكال شده است.

در دنيا فقط دو نوع مردم وجود دارند: ديوانه هاي طبيعي normally mad و ديوانه هاي غيرطبيعي abnormally mad.

ديوانه ي طبيعي يعني كه ديوانه هستي، ولي نه بيش از حد. مانند هر كس ديگر ديوانه اي.

مي تواني اين مردم ديوانه را درحال تماشاي يك مسابقه ي فوتبال ببيني.

حالا، آيا انسان سالم مسابقه ي فوتبال تماشا مي كند؟

آنان به قدري پيچ و مهره نياز دارند... زيرا چند احمق در اين طرف و چند احمق در آن طرف توپي را پرتاب مي كنند و ميليون ها احمق در استاديوم يا در مقابل تلويزيون هايشان شش ساعت به صندلي مي چسبند و نمي توانند تكان بخورند، گويي كه چيزي با اهميت بسيار رخ داده است و توپي از اين سو به آن سو پرتاب شده است. و ميليون ها ديوانه ي ديگر، كه آنقدر اقبال ندارند كه بتوانند مسابقه را ببينند، يك راديوي ترانزيستوري به گوششان چسبانده اند تا دست كم، به تفسيرهاي مسابقه گوش بدهند.

آيا چنين دنيايي را سالم مي خواني؟

مسابقات مشت زني وجود دارند: دو نفر همديگر را مي زنند و ميليون ها نفر بسيار به هيجان مي آيند. در دانشگاه *كاليفرنيا* تحقيقاتي صورت گرفته... هرگاه در *كاليفرنيا* مسابقات مشت زني روي مي دهد، روند جنايت ، تجاوز به عنف، قتل و خودكشي ، بي درنگ 13 درصد بالا مي رود' و براي هفت تا ده روز 13% بالا مي ماند.

و امروزه تحقيقات ديگر تاييد كرده اند كه مشت زني فقط ميراث حيواني ما است.

آن كه در تو به هيجان مي آيد، همان حيوان است ، تو نيستي. تو نيز ميل داري كسي را بكشي ، _ بارها به فكر كشتن كسي افتاده اي ، _ ولي آماده ي قبول عواقبش نيستي.

در يك مسابقه ي مشت زني يك تسلاي روانشناختي وجود دارد: تو هم هويت مي شوي. هر مشت زن هواداراهاي خودش را دارد. آن هوادارها با او هويت مي گيرند. اگر او طرف را با مشت بزند و خون از بيني طرفش بيرون بزند، آنان شاد مي شوند. كاري را كه خودشان قادر به انجام نبوده اند، ديگري از جانب آنان انجام مي دهد.

در هر دنياي سالم، مشت زني يك جرم خواهد بود. ولي اينك يك ورزش است، ولي به نظر مي رسد كه تمام ورزش هاي شما ابتدايي هستند... هيچ چيز هوشمندانه و انساني در آن ها نيست.

اين مردمان ديوانه ي طبيعي هميشه روي خط مرزي قرار دارند.

هرلحظه مي توانند سر بخورند.

يك حادثه ي كوچك كفايت مي كند : زنت مي ميرد و يا با ديگري مي رود ، و تو مرز طبيعي رافراموش مي كني و از آن عبور مي كني. آنوقت تو را ديوانه و ناسالم مي خوانند و بايد بلافاصله نزد روانشناس يا روانكاو بروي.

و عملكرد روانكاو چيست؟ حرفه ي او در دنيا بيشترين دستمزدها را دارد. طبيعي است كه او مردم را دوباره طبيعي مي سازد، آنان را باز مي گرداند و مانع مي شود تا از خط طبيعي دورتر شوند. تمام مهارت او در اين است كه تو را بازدارد و تو را بار ديگر يك ديوانه ي طبيعي سازد.
طبيعي است كه مردمي كه در حرفه هاي روانشناسي و روانكاوي هستند در خطر قرار دارند، زيرا پيوسته با مردمان ديوانه سروكار دارند. طبيعي است كه روانشناسان بيش از حرفه هاي ديگر ديوانه مي شوند ، رقم آن دو برابر است. تعداد خودكشي در اين حرفه بيش از حرفه هاي ديگر است ،_ بازهم رقم آن دو برابر است. و هر روانشناس، هرچندگاه يكبار براي بازگردان خودش به دنياي طبيعي نزد روانشناس ديگري مي رود، زيرا هر لحظه امكان دارد خودش بلغزد. انسان توقع دارد كه دست كم يك روانشناس آدم سالمي باشد زيرا كه به مردمان غيرسالم كمك مي كند. ولي چنين نيست!
آنان بيش از هر كس ديگر غيرطبيعي رفتار مي كنند. به يك دليل ساده كه آنان پيوسته از صبح تا شام با انواع مردمان عوضي و عجيب و افكار عوضي سروكار دارند.
مردي را نزد يك روانكاو بردند... او متقاعد شده بود كه مرده است! همه سعي داشتند به او بگويند: "احمق نباش، تو كاملاً سالم هستي، خوب مي خوابي، خوب حرف مي زني و براي پياده روي صبحگاهي مي روي ،_ و بازهم مي گويي كه مرده اي؟!"
او گفت، "چه كسي گفته كه مردگان براي پياده روي صبحگاهي نمي روند؟ من هر روز مردگان بسياري را مي بينم كه پياده روي مي كنند."
خانواده اش بسيار در فكر بودند كه با اين مرد چه كنند.
وقتي كه دريافتند كه متقاعد كردنش ناممكن است... زيرا او به مغازه نمي رفت و دليلش روشن بود: "مردگان تجارت نمي كنند. من هرگز با چنين تاجري برخورد نكرده ام. اگر بتوانيد يك نفر را پيدا كنيد كه مرده باشد و تجارت كند، من به مغازه مي روم. من فقط كارهايي را انجام مي دهم كه مردگان بايد انجام دهند ، نه چيز ديگر."
عاقبت داستان را براي يك روانكاو گفتند. روانكاو گفت، "نگران نباشيد. من او را درست مي كنم." سپس سوزني در دست گرفت و از اين مرد ديوانه پرسيد: "در مورد اين ضرب المثل كه مي گويد: «مردگان خونريزي نمي كنند» چه فكر مي كني؟"
مرد گفت، "مطلقاً درست است. وقتي زنده بودم آن را شنيده بودم كه مي گويند «مردگان خونريزي نمي كنند»"
روانكاو بسيار شاد شد. خانواده ي مرد نيز خيلي خوشحال شدند ، گوش مي دادند و فكر

مي كردند كه اين روانكاو خيلي بزرگ است: او را در همان نقطه ي آغاز گير انداخته است.
روانكاو سوزن را به دست آن مرد فرو كرد و خون جاري شد. سپس به مرد مرده نگاه كرد و گفت، " حالا چه مي گويي؟"

مرد گفت، "اين يعني كه آن ضرب المثل اشتباه بوده است ، مردگان خونريزي *مي كنند* !
حالا اين تجربه ي خودم است."

اگر تمام روز را با چنين مردمي سر كني، در خواب نيز آنان را خواهي ديد.

طبيعي است كه روانشناس ها زياد عمر نمي كنند.

و تا زماني كه نپذيرند كه چيزي وراي ذهن وجود دارد، نمي توانند يك زندگي سالم داشته باشند.
آن ماورا، استراحتگاه و سرپناه است. ذهن يك وراجي پيوسته است و بيست وچهار ساعته وراجي مي كند. آرامش و سكوت فقط وراي ذهن قرار دارد. در آن آرامش و سكوت است كه سلامت زاده مي شود.

اشراق نقطه ي اوج سلامت است ، _وقتي كه شخص كاملاً سليم شده، جايي كه سكوت، صفا و معرفت بيست و چهارساعته از آن او هستند، چه در خواب و چه در بيداري.
زيرجرياني از آرامش، سرور و سعادت در او جاري است كه خوراك و تغذيه ي او از سوي ماورا است. روانشناسي شرق ذهن را به عنوان بخش پست تر آگاهي انساني مي پذيرد ، بخش ملالت انگيز و تاريك آن.

بايد به وراي ذهن برويد.

و اشراق پايان راه نيست، زيرا تنها معرفت فردي است. فرديت هنوز هم همچون دو ساحل رودخانه وجود دارد. لحظه اي كه رودخانه وارد اقيانوس مي شود، تمامي ساحل ها ازبين مي روند، تمامي مرزها نابود مي شوند. به وراي اشراق رفته اي.

روانشناسي معاصر مي بايد خيلي چيزها از تجارب شرق بياموزد. هنوز هيچ چيز نمي داند.
تنها كاري كه روانشناسي معاصر كرده، تحليل رويا بوده و تعميرات مردم، تا به كاروكسب معمولي خود بپردازند وتمايلات غيرطبيعي خودشان را سركوب كنند.

ولي اين سبب دگرگوني نخواهد شد.

حتي پايه گذاران روانشناسي مدرن ، *فرويد* يا *يونگ* يا *آدلر* يا *آساگيولي* ،_ مردمي نيستند كه بتوان آنان را در رديف *گوتام بودا*، *لائوتزو* يا *چانگ تزو* خواند. نمي تواني چنين مردمي را با بينايان *اپانيشادي*، باكبير و *نانك* يا *فريد* همرديف بشماري. اين ها سليم ترين مردمي هستند كه

انسانيت تاكنون توليد كرده است، و آنان به روياها وقعي ننهاده اند، آنان ساليان سال تحت روانكاوي نبوده اند.
روانكاوي پديده اي بسيار غريب است: در تمام دنيا حتي يك نفر نيز پيدا نمي شود كه روانكاوي را به صورت كامل گذرانده باشد ، زيرا كه روندي ادامه دار است ، ده سال، دوازده سال. مردمي هستند كه بيست سال است تحت روانكاوي قرار دارند و ميليون ها دلار را هدر داده اند. درواقع، درست همانطور كه در جاهاي ديگر زنان در مورد برليان و زمرد و ياقوت سخن مي گويند، در آمريكا زن ها مي گويند: " شما چند سال است كه روانكاوي مي شويد؟ من سيزده سال است كه تحت روانكاوي قرار دارم!" اين معياري براي ثروتمند بودن است: نشان مي دهد كه مي تواني ميليون ها دلار پرداخت كني.
آن مرد بيچاره، آن روانكاو بايد به انواع چرنديات گوش بدهد! تعجبي نيست كه ديوانه مي شوند و دست به خودكشي مي زنند و خودشان را از طبقه ي سي ام يا صدم ساختمان به پايين پرت مي كنند! گوش دادن به روياهاي اين زن براي بيست سال.....؟!
براي شوهر، اين يك راحتي بزرگ است: او از اينكه زنش تمام آشغال ها و زخم هايش را روي روانكاو خالي مي كند كاملاً خوشحال است ، براي او زياد خرجي ندارد، مي تواند از عهده اش برآيد، _ ولي براي روانكاو بيچاره... بيست سال گوش دادن به يك زن و روياهاي احمقانه اش؟
اگر روزي ناگهان از پنجره بيرون بپرد، نمي تواني او را محكوم كني ،
او نيازمند همدردي همگان است.
ولي اين يك كسب و كار بزرگ است.
همين ديروز به شما مي گفتم كه مسيح يك كاسبي بزرگ، مسيحيت، را پايه گذاري كرد.
و يك يهودي ديگر، *فرويد* يك كاسبي ديگر را پايه گذاري كرد: روانكاوي.
يك يهودي ديگر، *كارل ماركس* يك كاسبي ديگر را تاسيس كرد: كمونيسم.
يهوديان مردماني عجيب هستند. هرگاه كاري را انجام دهند ، هيچكس نمي تواند با آنان رقابت كند. اينك نيمي از دنيا در دست يك يهودي است و نيمي ديگر مسيحيت است كه در دست يك يهودي ديگر است. و كسي چه مي داند؟ شايد باهم شريك باشند!
يهوديان هميشه ذهني كاسب كارانه دارند' آنان توجهي به مسيحيت ندارند، به كمونيسم توجهي ندارند. *زيگموند فرويد* مرده است، *كارل ماركس* مرده است. هر كجا كه باشند ، در بهشت يا جهنم ، _ شايد از اين واقعيت كه كاسبي شان خوب پيش مي رود خوشحال باشند!

شايد به مسيح ملحق شده باشند.

اين يك تثليث واقعي خواهد بود: سه يهودي كه دنيا را اداره مي كنند!

روانشناسي معاصر مراقبه را نمي پذيرد زيرا مراقبه كاسبي آنان را نابود خواهد كرد.

انسان اهل مراقبه نيازي به روانكاوي ندارد. هرچه مراقبه اش ژرف تر شود، سليم تر شده و پروازش دورتر از ذهن خواهد بود.

مراقبه بزرگترين خطر براي روانكاوان و روانشناسان است. آنان بايد هم اصرار كنند كه وراي ذهن چيزي نيست، زيرا اگر چيزي وراي ذهن وجود داشته باشد، آنگاه تمام كاسبي شان مي تواند برچيده شود.

شرق بايد خودش را اعلام كند: بايد نشان دهد كه كاري كه آنان مي كنند فقط احمقانه است.

در صومعه هاي ژاپن، كاري را كه در غرب طي دوازده سال روانكاوي روي يك مورد رواني انجام مي دهند، ظرف سه هفته انجام مي شود. و در آن صومعه خبري از روانكاو نيست. تعجب خواهيد كرد: هيچ كاري انجام نمي شود' فرد را در يك مكان منزوي قرار مي دهند ، يك باغچه زيبا با يك حوض. خوراك و چاي او به موقع برايش فرستاده مي شود، ولي هيچكس با او حرف نمي زند، او مي بايد ساكت باشد. مي تواني تفاوت را ببيني. نزد يك روانكاو، او مجبور است پيوسته از روياهايش حرف بزند، براي سال ها، يك ساعت در روز، دو ساعت در روز' دو يا سه جلسه در هفته ، _ هرچه كه بيشتر بتواني پرداخت كني.

و اينجا در صومعه ي *ذن* او را فقط در يك مكان زيبا و راحت قرار مي دهند. آلات موسيقي در اختيارش است، لوازم نقاشي در دسترس است و يا اگر كار مخصوصي است كه مايل است انجام دهد، لوازم آن كار در اختيارش قرار مي گيرد' ولي بايد چيزي باشد كه به انجام دادن مربوط باشد، نه به حرف زدن. و براي سه هفته هيچكس با او حرف نمي زند.

در اين سه هفته مردم نقاشي مي كنند، موسيقي مي نوازند، مي رقصند، در باغچه كار مي كنند و پس از سه هفته كاملاً طبيعي مي شوند، آماده هستند تا به خانه بازگردند.

چه اتفاقي افتاده؟

اگر از مرشد *ذن* بپرسي، خواهد گفت، "هيچ، اين مردم خيلي سخت كار كرده اند و ذهنشان زيادي كوك شده بود. نياز به استراحت و دررفتن كوك داشتند. پس فقط سه هفته استراحت و از كوك درآمدن لازم داشتند. آنان نياز به كار جسمي داشتند تا كه تمام انرژي آنان به بدن برسد، نه فقط به ذهن."

و براي اين مردم واقعاً جالب است: بدون انجام هيچ كاري، تمام آن چيزهاي عوضي و عجيب كه در موردش فكر مي كردند ازبين رفته است.براي مردم بيمار، اين راهي ساده است تا ذهنشان را سبك كنند و از كوك در بياورند.

براي كساني كه سالم هستند ، نه بيمارها ،_ راهش مراقبه است.

روش هاي مختلفي براي انواع مختلف مردم وجود دارد.

و هزاران نفر به چنان روشني، چنان شكوه و چنان خداگونگي رسيده اند كه تمامي روانشناسان دنيا بايد شرمنده باشند. آنان نتوانسته اند حتي يك نفر را اينگونه بسازند.

حتي پايه گذاران روانشناسي نيز بسيار معمولي هستند ، بدتر از معمولي.

زيگموند فرويد چنان از مرگ مي ترسيد كه نزد او حتي واژه ي "مرگ" نيز ممنوع بود.

در حضور او هيچكس مجاز نبود از واژه ي "مرگ" استفاده كند زيرا با شنيدن اين كلمه نيز حالش بد مي شد و بيهوش مي گشت.

اين ها پايه گذارهاي روانشناسي معاصر هستند و مي خواهند به انسان ها سلامت نفس بدهند!

و از سوي ديگر.... يك راهب *ذن*، درست پيش از مردن، به مريدانش گفت، "گوش بدهيد، من هميشه به روش خودم زندگي كرده ام. من شخصي مستقل هستم و حالا مي خواهم به روش خودم بميرم. وقتي كه مردم، ديگر اينجا نخواهم بود، پس سفارشاتي مي دهم تا دنبال شود."

در ژاپن نيز درست مانند هند عمل مي شود: پيش از اينكه جسد را بسوزانند، لباس هاي او را در مي آورند و غسل مي دهند و لباس هاي تازه بر او مي پوشانند.

او گفت، "من خودم غسل كرده ام و لباس هايم را عوض كرده ام، مي توانيد ببينيد. پس وقتي كه مردم نيازي نيست غسلم بدهيد و لباس هاي تازه بر من بپوشانيد. و اين ها دستورات يك مرشد است. پس به ياد داشته باشيد: دست كم آخرين آرزوهاي او را نبايد منكر شويد. و من تقاضاي زيادي ندارم."

مريدانش گفتند، "هرچه بگويي انجام مي دهيم. چيز زيادي در اين نيست."

او مرد، و هزاران مريد در آنجا حاضر بودند. وقتي كه جسدش را روي سكوي آتش قرار دادند، همگي شروع به خنديدن كردند ،_ زيرا او ترقه هاي زيادي در زير لباس هايش پنهان كرده بود.

او اين مراسم را به يك جشن نور *ديوالي Divali* بدل كرد ، فقط براي اينكه همه را بخنداند.

زيرا اين آموزش اساسي او بود: كه زندگي بايد يك رقص باشد و شادماني و مرگ نيز مي بايد يك ضيافت باشد. و مردم شاهد بودند كه او حتي پس از مرگش نيز ترتيبي داد تا هيچكس در

كنارش عبوس و غمگين نباشد و همه بايد بخندند. حتي غريبه هايي كه آمده بودند نيز شروع به خنديدن كردند، هرگز چنان منظره اي نديده بودند.

اين ها كساني هستند كه زندگي و مرگ را درك كرده اند. آنان قادر هستند مرگ را نيز به بازي بگيرند. نه *زيگموند فرويد* كه كلمه ي مرگ نيز او را بيهوش مي ساخت.

و همين در مورد ساير روانشناسان نيز صدق مي كند: *يونگ* مي خواست به مصر برود تا جسد موميايي فرعون ها و ملكه هاي مصري را ببيند. اجسادي كه سه هزار سال است نگه داري شده اند. ولي او از مرگ و بدن هاي مرده بسيار مي ترسيد. او شاگرد *فرويد* بود.

او دوازده بار بليطش را رزرو كرد و هر بار بهانه اي پيدا مي كرد: " من تب دارم" و يا" يك كار مهم پيش آمده است." و او مي دانست. او در خاطراتش نوشته: "مي دانستم كه تمامش بهانه است. اين ها براي پرهيز از سفربه مصر بود، ولي هرچه بيشتر پرهيز مي كردم جذاب تر مي شد ، گويي كه مردانگي ام به چالش فرا خوانده مي شد. آيا من اينهمه ترسو هستم؟ پس بار ديگر بليط رزرو مي كردم و شهامت پيدا مي كردم و خودم را متقاعد مي كردم كه چيزي براي نگراني وجود ندارد ، _ آن ها اجساد مردگان هستند و نمي توانند كاري با تو بكنند. و اينهمه مردم به ديدار آن ها مي روند. آن ها در موزه نگهداري مي شوند. هر روز هزاران نفر از آن ها بازديد مي كنند. تو چرا مي ترسي؟"

ولي مباحثات كفايت نمي كرد.

عاقبت، براي دوازدهمين بار بليط رزرو كرد، ترتيبي داد تا به فرودگاه برود، ولي وقتي كه هواپيما به راهروي پرواز نزديك شد تمام شهامت، مباحثات و همه چيز ازبين رفت. او گفت، "من خيلي احساس بيماري مي كنم و حالم دارد به هم مي خورد. سفر را لغو كنيد." و پس از آن هرگز جرات نكرد تا بليط رزرو كند' همان دوازده مرتبه كافي بود.

او هرگز به مصر نرسيد ، كه تنها چند ساعت پرواز بود.

او به هندوستان آمد و به تمام دانشگاه ها رفت. او سه ماه در اينجا بود. ولي به ديدار يك مرد كه نياز به ديدارش داشت نرفت: او نزد *شري رامان ماهارشي* *Shree Raman Maharshi* نرفت. و در هر دانشگاه به او توصيه مي شد كه وقتش را تلف مي كند : "شما آمده ايد تا با رويكرد شرق آشنا شويد، ولي همگي ما روانشناس هايي هستيم كه در غرب تحصيل كرده ايم. شما فقط وقتتان را هدر مي كنيد. اين مردم شايد در غرب و يا شرق تحصيل كرده باشند، ولي تحصيلاتشان غربي است' آنان چيزي از شرق نمي شناسند. ولي تصادفاً مردي وجود

دارد ، او چيزي از روانشناسي نمي داند، او مطلقاً بي سواد است، ولي نماينده ي شرق است. اين مرد اوج پروازهاي مراقبه را تجربه كرده است. شما فقط برويد و كنارش بنشينيد."

او به *مدرس Madras* رفت، ولي به ديدار اين مرد نرفت. فقط يك سفر دو ساعته تا *مدرس* بود، ولي او نمي رفت. و او به هند آمده بود تا نگرش شرق را به روانشناسي درك كند!

روانشناسي غربي ، كه روانشناسي معاصر است ،_ بسيار بچه گانه است.

شرق يك جست وجوي ده هزار ساله به معرفت انساني دارد. تمامي گوشه و كنار وجود انسان را لمس كرده است: درون و بيرون، به عنوان يك فرد و همچون يك كائنات.

ولي اين مايه تاسف است كه حتي روانشناسان شرقي نيز نسبت به رويكرد شرق چيزي نمي دانند. آنان فقط طوطي وار روانشناسي غرب را به طور دست دوم بازگو مي كنند. اين نيز اصالتاً از خودشان نيست. حتي گاهي طوطي ها بهتر و هوشمند تر هستند.

من در دانشگاه استاد بودم و پيوسته با استادها در تضاد بودم. به آنان مي گفتم، " شما طوطي هستيد و ندانسته ماموران غرب هستيد. شما ذهن هاي شرقي را فاسد مي كنيد، زيرا كه نمي دانيد چه مي كنيد. شما حتي آگاه نيستيد كه شرق چه اكتشافاتي انجام داده است. شما فقط نسخه هاي كاربني هستيد كه مدارك دانشگاه هاي غرب را حمل مي كنيد."

من غالباً داستاني را در دانشگاه ها تعريف مي كردم.

اسقفي دنبال يك طوطي بود. طوطي خودش مرده بود. او يك طوطي بسيار مذهبي بود ، به اين معنا مذهبي بود كه مي توانست "موعظه كوهستان" مسيح را دقيقاً و لغت به لغت بخواند. و هركسي او را مي ديد ، شگفت زده مي شد. و آن طوطي مرد و اسقف دلش براي آن طوطي تنگ مي شد.پس به يك فروشگاه بزرگ حيوانات خانگي رفت و اطراف را نگاه كرد. طوطي هاي بسياري با كيفيت هاي متفاوت در آنجا بودند.

ولي او گفت، "نه، طوطي من تقريباً يك قديس بود. من خواهان يك طوطي بسيار مذهبي هستم."صاحب فروشگاه گفت، "من يك طوطي مخصوص دارم ، ولي قيمتش بسيار بالا است. او يك قديس معمولي نيست، قديسي بسيار مخصوص است. با من به داخل بيا. من اين طوطي مخصوص را در خانه ام كه پشت مغازه است نگه مي دارم، نه در خود مغازه."

در خانه و داخل يك قفس طلايي، طوطي زيبايي وجود داشت.

صاحب مغازه گفت، "طوطي مذهبي اين است. شما خيلي در مورد طوطي خود صحبت كرده ايد، ولي اين منحصربه فرد است ، شما او را فراموش خواهيد كرد. نزديك بياييد و ببينيد:

در پاي راستش نخي كوچك بسته شده است: اگر آن نخ را بكشيد، او شروع مي كند به خواندن *"موعظه كوهستان*". همچنين يك نخ كوچك به پاي چپ او بسته شده است. اگر آن را بكشيد، *سرودهاي سليمان* را مي خواند. بنابراين اگر يك ميهمان يهودي داشتيد، مي توانيد اين را بكشيد تا طوطي سرودهاي عهد قديم *سليمان* را بخواند' و يا اگر يك ميهمان مسيحي داشتيد،
او مي تواند از كتاب عهد جديد، *موعظه ي كوهستان* را بخواند."

اسقف گفت، "عالي است، خيلي عالي است. و اگر هر دو را بكشم چه اتفاقي خواهد افتاد؟"

پيش از اينكه مغازه دار بتواند حرفي بزند، طوطي گفت ، "اي احمق، هرگز اين كار را نكن! چون با ماتحت به زمين مي خورم!"ِ حتي طوطيان نيز قدري هوش دارند!

دير يا زود روانشناسي بايد در مورد حالاتي كه در مراقبه دست مي دهد تحقيق كند و فضاهاي ايجاد شده توسط مراقبه را كشف كند. و تا زماني كه روانشناسي جرات پيدا نكند تا به هسته ي دروني وجود انسان نفوذ كند، يك علم نخواهد شد.

هم اكنون نام آن نيز اشتباه است' بايد اثبات كند كه واقعاً "*روانشناسي*" است: روح شناسي.

پرسش دوم

اشو عزيز: درحين آسودگي عميق، تجارب عجيبي داشتم: اول اينكه احساس كردم از زمين بلند شده ام و دوم اينكه احساس كردم دست هايي براي كمك كردن مرا لمس كرد.
هربار كه اين اتفاقات مي افتد من بسيار مي ترسم
و جرات نمي كنم چشمانم را باز كنم و هر كاري مي كنم تا خودم را مستقر نگه دارم.
آيا مي توانم اعتماد كنم و خودم را رها كنم، يا اينكه خطرناك است؟
من خودم را به پرواز در نمي آورم. نمي دانم تا چه اندازه بالا خواهم رفت و آيا مي توانم بازگردم يا نه؟ آيا ممكن است لطفاً توضيحي بدهيد؟

نخست: آيا نمي تواني دست هاي مرا تشخيص بدهي؟ چشمانت را باز كن و خوب به آن ها نگاه كن! دست هاي مرا هر روز مي بيني. اگر در حين مراقبه احساس مي كني كه دو دست ظاهر مي شوند، چشمانت را نبند. و قادر خواهي بود تا دست هاي مرا تشخيص بدهي.
چيزي براي ترسيدن وجود ندارد.
درواقع، احساس اينكه از زمين جدا مي شوي بسيار باارزش است.
تو واقعاً از زمين بلند نمي شوي، روي زمين قرار داري' چنين نيست كه واقعاً بدنت بلند شده باشد.
ولي تو سه بدن داري. بدن جسماني تو روي زمين قرار دارد.
و به سبب مراقبه، بدن ذهني ات ساكت و آسوده است.
فقط بدن اختري قادر است به بالا صعود كند' وراي نيروي جاذبه زمين است. جاذبه روي آن تاثيري ندارد. نور تحت كنترل جاذبه قرار ندارد. براي همين است كه شعله ي شمع مي تواند به بالا برود. اگر شمع را سروته نگه داري، شعله اش بي درنگ به بالا مي رود، زيرا نيروي جاذبه بر نور بي تاثير است. بدن اختري تو تنها از نور، از الكترون ها ساخته شده است.
اين نشانه ي خوبي است كه چنين احساسي داري. طبيعي است كه در ابتدا بترسي: چه خبر شده است؟ ولي چشم هايت را باز كن.
اين ها لحظاتي هستند كه من *واقعاً* در وقت نياز با تو هستم' بنابراين تو دو دست را احساس مي كني، زيرا اين لحظه اي بسيار حساس است. هر حادثه اي ممكن است.

چشم هايت را باز كن و ببين. تعجب خواهي كرد، زيرا به نظر خواهد رسيد كه تو در بالاي بدنت شناور هستي و بدنت روي زمين در پايين دراز كشيده است. ولي يك رشته باريك درخشان كه گويي از نقره ساخته شده تو را با بدنت كه در پايين است متصل مي كند. نقطه ي تماس اين رشته ي نقره اي، ناف تو است ، و اين رشته بسيار قابل انعطاف است.

مي تواني بيشتر به بالا پرواز كني و اين رشته بدون هيچ اشكالي كش خواهد آمد.

مي تواني نزديك تر بيايي.

ولي نترس. شروع نكن به فكركردن كه، "چطور دوباره به بدنم بازگردم؟"

تو با تلاش خودت از بدنت بيرون نيامدي. اين سكوت و آرامش تو بوده كه به بدن اختري ات كمك كرده بيرون بيايد. لحظه اي كه احساس كني مايلي به بدنت بازگردي، بي درنگ خودت را در بدنت خواهي يافت. و لحظه اي كه به بدنت بازگردي، آن دو دست كه به تو نزديك بودند ناپديد خواهند شد. و خوب دست هاي مرا تماشا كن، زيرا همين دست ها خواهند بود، و طبيعي است كه نيازي به ترسيدن نيست. دست هاي من هرگز به هيچكس آسيب نرسانده اند.

درواقع، من با دست هايم هيچ كاري نمي توانم انجام دهم ، اين ها بايد تنبل ترين دست ها در تمام دنيا باشند. ولي تجربه ي تو اهميت بسيار دارد و بسيار زيباست.

و نگراني تو كه چقدر مي تواني دور بشوي و اين كار به كجا خواهد انجاميد... نگران نباش.

هركجا كه تو را ببرد، مكان و فضاي مناسبي خواهد بود.

آسوده باشد و رها كن. تو نبايد حركات اين را كنترل كني زيرا تو از آن انرژي كه سعي داري كنترلش كني، بسيار كوچك تر هستي.

بهترين راه اين است كه فقط تسليم جهان هستي باشي و بگذاري كه هركجا بخواهد تو را ببرد’

هرگز كسي را به جايي خطا نبرده است.

هميشه تو را به وطن خواهد برد.

پرسش سوم

اشو عزيز: بر روي امواج درخشان درياهاي وحدت، وزشي اسرار آميز بادبان هايم را فرا مي گيرند و به سفرم جهت مي بخشند و مرا وارد آب هاي ناشناخته مي كنند.

دريادار عزيزم، چه زماني ناشناخته ، ناشناختني مي شود؟

ميلاريا، پرسش تو بسيار ساده است.

ذهن مي تواند به دو بخش تقسيم شود: شناخته the known و ناشناخته the unknown.

شناخته، دانش هاي تو است و ناشناخته، جهل تو.

و تمامي دانشگاه ها و نظام هاي آموزشي تلاش مي كنند فقط يك كار بكنند: ذهن شما را كاملاً در حيطه ي شناخته بياورند و ناشناخته و جهل را بزدايند. آنچه كه من "ناشناختني" the unknowable مي خوانم، وراي شناخته و ناشناخته قرار دارد.

اين در وراي ذهن قرار دارد.

اينجا دنياي اسرار و معجزات است.

لحظه اي كه از حيطه ي ذهن گذر كني، ناشناخته را پشت سر مي گذاري، شناخته را پشت سر مي نهي و وارد دنياي ناشناختني مي گردي. و اين ناشناختني است كه حيطه ي دين واقعي است.

تو آن را تجربه مي كني، زندگي مي كني، احساسش مي كني، تپش قلبت مي شود' ولي هرگز نمي تواني بگويي كه آن را *مي شناسي*.

به نظر مي رسد كه "شناختن" يك طبقه بندي category بسيار پايين تر است.

ناشناختني به طبقه بندي "وجود" being تعلق دارد نه شناختن knowing .

عارفان تمامي اعصار و تمام كشورها تمام تلاششان اين است كه شما را از حيطه ي شناخته و ناشناخته به سمت اقيانوس ناشناختني بكشانند، شما را از ذهن به اقيانوس اسرار هل بدهند.

در آنجاست كه تجربه هاي فراوان خواهي داشت ، بيش از آنچه بتواني تصور كني، بيش از آنچه در خواب ببيني.

ولي قادر نخواهي بود چيزي از آن را به دنياي دانش بياوري، قادر نيستي آن را به واژگان، به زبان، به يك نماد قابل بيان ترجمه كني.

به ياد كودكي خردسال افتادم.... و يك عارف هميشه مانند كودكي خردسال است. آن كودك با تمام رنگ ها و قلم موهايش در كنار يك بوم نقاشي نشسته بود و پدرش مشغول خواندن روزنامه بود. پدر بارها و بارها به كودك نگاه كرد... او هيچ كاري نمي كرد و فقط آنجا نشسته بود.

پدر پرسيد، " چه مي كني؟"

كودك گفت، "نقاشي مي كشم."

پس از نيم ساعت پدر گفت، "ولي نمي بينم كه روي بومت نقاشي كني. آيا هنوز تصميم نگرفته اي كه چه بكشي؟"

پسر گفت، "نه، نكته اين نيست. من آن نقاشي را كشيده ام."

پدر نزديك آمد تا ببيند. گفت، "كشيده اي؟ آيا مرا فريب مي دهي؟ اين بوم كه خالي است و تو هنوز به آن دست نزده اي."

پسر گفت، " نه پدر' من نقاشي خودم را كشيده ام: يك گاو است كه مشغول علف خوردن است."

پدر گفت، "گاوي كه علف مي خورد؟ كجاست اين گاو؟"

پسر گفت، "علف ها را كه خورد، رفت. آنجا بماند چه بكند؟!"

پدر گفت، "خوب، پس علف ها كجا هستند؟"

پسر گفت، "چه سوالي مي كنيد: گاو آن ها را خورده و رفته است."

پدر گفت، " چطور اين فكر را كردي؟ آيا مي خواهي مرا گول بزني؟"

پسر گفت، " نه من شما را گول نمي زنم. من علف ها را ديدم، گاو را ديدم و ديدم كه علف ها ناپديد شدند و گاو را ديدم كه رفت."

يك كودك معصوم است و شايد در تخيلاتش... و تخيل كودك بسيار قدرتمند است ، كودكان نمي توانند بين رويا و واقعيت فرقي بگذارند.

شايد او گاو و علف را ديده باشد و وقتي او آن ها را ديده بود، چيزي را نكشيد. وقتي كه گاو و علف و همه چيز آماده است، كشيدن آن ها چه فايده دارد؟ ولي سپس گاو علف ها را مي خورد و مي رود.... پدر گفت ، "از همين امروز نقاشي كردن و انواع تخيلات را كنار بگذار، وگرنه ديوانه خواهي شد."

اين كاري است كه ما با تمام كودكان مي كنيم. ما به نيروي تخيل كودكان اجازه نمي دهيم تا چنان پالايش شود كه تقريباً واقعي شود' وگرنه هرانسان در درونش يك شاعر حمل مي كند، يك نقاش، يك آوازخوان و يك رقصنده در درونش حمل مي كند.

و در نهايت، حاصل جمع هر آنچه كه خلاقه است، عارف است.

زماني كه بهترين آوازهايت را خوانده باشي، آنگاه سكوت است كه آواز مي خواند.
وقتي كه بهترين رقص ها را رقصيده باشي، رقصنده ناپديد مي شود. و بدون رقصنده، رقص چگونه برجاي بماند؟
وقتي كه شعرت كامل شد، شاعر وجود ندارد. شعر اهميت فراوان دارد ولي معنا ندارد.

در چين باستان يك ضرب المثل *تائويستي* مي گويد: "وقتي كه يك كمانگير به اوج كمال هنرش برسد، تيرو كمان را به دور مي اندازد. و وقتي موسيقي دان به كمال برسد، آلت موسيقي اش را كاملاً از ياد مي برد."

آنجا دنيايي اسرار آميز است ، _ غيرمنطقي براي ذهن و فرامنطقي براي آنان كه دنياي عارف را درك مي كنند. اين دنيا ما را احاطه كرده است.
تنها چيزي كه ما نياز داريم ادراك درست است، چشماني كه از بار دانش ها سبك شده باشند و معصوم و بي وزن گشته باشند.

ما به بال نياز داريم ، بال هايي از عشق، نه از منطق.

منطق تو را به پايين مي كشاند. منطق تحت قانون جاذبه عمل مي كند.

عشق تو را با سمت ستارگان مي كشاند. به آن عارف درونت اجازه ي رشد بده و آنگاه، هر آنچه را كه ارزش يافتن داشته باشد يافته اي.

فصل هفتم

28 اكتبر 1986 ، بمبئي

تو هماني كه مي جويي

پرسش اول

اشو عزيز: گاه به گاه آن داستان زيبا را كه بيش از يك سال است به ما گفته بوديد به ياد مي آورم: در مورد مرد جواني است كه به دنبال حقيقت روانه شد و پس از چند شكست، به او وظيفه ي نگهداري از گاو ها را دادند.

او با چند گاو در كوهستان شروع به كار كرد و مجاز نبود تا پيش از اينكه تعداد آن گاو ها به هزار راس برسد به خانه بازگردد. سال ها سپري شد، تا روزي كه مرد شنيد گاوها با او سخن مي گويند: "ما هزار تا شده ايم!"

او به دهكده بازگشت و مردم به سختي توانستند بين او و حيوانات تفاوتي قايل شوند.

بيشتر اوقات با يادآوري اين داستان اشك به چشمانم مي آيد. در انتهاي داستان چنان زيبايي و طراوتي وجود دارد كه براي چند لحظه تمام وجودم ثابت مي ماند. اشو، مايلم اين داستان را بارها و بارها تكرار كنيد: " ما هزار تا شده ايم، ما هزارتا شده ايم!"

اشو عزيز: معني اين داستان چيست؟

چرا اين چند واژه مرا به شگفتي و گريستن وا مي دارد؟

لطفاً توضيحي بدهيد.

اين داستان يكي از باستاني ترين روايات دل است، دنيايي وراي واژگان ، _ دنياي شناخت، نه دانستن. دنياي معصوميت كامل، به عنوان دري به سوي الوهيت.

اين داستان حاوي عصاره ي مراقبه گونگي است.

ابعاد زيادي دارد و كاربردهاي بسيار' و تعجبي ندارد اگر اشك شوق به چشمانت مي آورد.

آن اشك ها نشانگر اين هستند كه اين داستان قلبت را لمس كرده است، وجودت را لمس كرده است و آن را چشيده اي، در عين حال كه درك نكرده اي چيست. تو زيبايي آن، شكوه و ژرفاي آن را احساس كرده اي ، ولي تشريح اينكه در آن چه يافته اي برايت دشوار است.

تو دنيايي از اسرار و اعجاز و شگفتي در آن يافته اي.

دوست دارم بار ديگر تمام آن را برايتان تعريف كنم.

نياز است كه هزاران هزار بار گفته شود، زيرا هر بار عطري تازه در آن خواهي يافت، شيريني تازه، اوجي تازه و درهايي جديد كه گشوده مي شوند : آسماني تازه با ستارگاني تازه. و در وراي آسمان ها، آسمان هايي ديگر وجود دارند.

من در مكاني زندگي مي كردم.... من بيست سال در *جبل پور Jabalpur* زندگي كردم. نام قديم آن *جبلي پور Jabalipur* بود. آن را به مناسبت يك عارف و بيناي بزرگ *اپانيشادي Upanishads* به نام *ساتياكام جبل Satyakam Jabal*، چنين نام داده بودند.

اين داستان به *ساتياكام جبل* مربوط مي شود. *ساتياكام* پسري بسيار جستوجوگر بود. او تا چيزي را تجربه نمي كرد، آن را باور نداشت.

وقتي نوجوان بود ، حدود دوازده ساله ،_ از مادرش خواست، " حالا وقتش است. شاهزاده ي اين سرزمين به جنگل رفته تا به خانواده يك پيرمرشد بپيوندد. او هم سن من است. من نيز مايلم بروم. من نيز مي خواهم بدانم كه اين زندگي چيست."

مادرش گفت، "اين بسيار دشوار است، *ساتياكام*. ولي مي دانم كه تو يك سالك زاده شده اي. مي دانستم كه تو روزي از من خواهي خواست تا تو را نزد يك مرشد بفرستم. من زني فقير هستم ، ولي اشكالي ندارد. مشكل اين است كه زماني كه من جوان بودم در خانه هاي بسياري خدمت مي كردم ،_ من فقير، ولي زيبا بودم. من نمي دانم كه پدر تو كيست. و اگر تو را نزد يك مرشد بفرستم، او نام پدرت را جويا خواهد شد. و من مي ترسم كه او تو را رد كند. ولي سعي كردنش اشكالي ندارد. تو برو و حقيقت را بگو، همانگونه كه من به تو حقيقت را گفتم. چون من فقير بودم، مردان بسياري از بدن من استفاده كردند. فقط بگو كه نمي داني پدرت كيست. به مرشدت بگو كه نامت *ساتياكام* است و نام مادرت *جبالا* است، تا بتوانند تو را *ساتياكام جبل* بخوانند. وتا جايي كه به يافتن حقيقت مربوط است، اينكه بداني پدرت كيست اهميت ندارد."

ساتياكام به ديدار آن پير مرشد در جنگل رفت و نخستين سوالي كه از او شد اين بود، "نامت چيست؟ پدرت كيست؟"

و او دقيقاً چيزهايي را كه مادرش گفته بود بازگو كرد.

در آنجا مريدان بسياري حضور داشتند ، شاهزادگان، پسران مردمان ثروتمند، همگي شروع كردند به خنديدن.

ولي مرشد پير گفت، "من تو را مي پذيرم. مهم نيست كه پدرت كيست. چيزي كه مهم است اين است كه تو صداقت و صفا داري و نمي ترسي: مي تواني بدون شرمندگي حقيقت را بگويي.

مادرت نامي درست بر تو نهاده است: *ساتياكام*: يعني كسي كه تنها آرزويش راستي است. تو مادر خوبي داري و تو را به نام *ساتياكام جبل* خواهيم پذيرفت."

" و رسم چنين است كه تنها اعضاي خانواده هاي *براهمين* مي توانند مريد شوند. من تو را يك *براهمين* اعلام مي كنم ، _ زيرا تنها يك *براهمين* است كه شهامت دارد چنين حقيقتي را بازگو كند."

آن روزگاران، روزهايي زيبا بودند. نام آن پير مرشد *اودالاك Uddalak* بود.

ساتياكام محبوب ترين مريد *اودالاك* شد. او اين شايستگي را داشت زيرا بسيار پاك و معصوم بود. ولي *اودالاك* محدوديت هاي خودش را داشت.

باوجودي كه مردي بسيار فرهيخته بود، ولي مرشدي نبود كه به اشراق رسيده باشد. پس او تمام كتاب هاي مقدس را به *ساتياكام* آموزش داد و هرچه را كه مي توانست بياموزد به او آموخت' ولي او نتوانست *ساتياكام* را همانگونه كه ديگران را فريب داده بود، فريب بدهد.

نه اينكه *ساتياكام* هيچ ترديدي را ايجاد كرده باشد، بلكه فقط معصوميت او چنان نيرويي را داشت كه پيرمرد وادار به اعتراف شد، "هرآنچه كه من به تو آموختم، دانشي بود كه از كتب مقدس گردآوري شده بود. اين شناخت شخصي من نيست.

من آن را تجربه نكرده ام، آن را زندگي نكرده ام. من به تو توصيه مي كنم تا بيشتر به اعماق جنگل بروي. من در آنجا شخصي را مي شناسم كه حقيقت را دريافته است و وجودش عين حقيقت، عشق و مهرباني است. نزد او برو."

اودالاك در مورد آن مرد شنيده بود ، ولي شخصاً با او ديدار نكرده بود.

شهرت *اودالاك* بسيار بيشتر بود و او را به عنوان يك استاد مي شناختند.

ساتياكام نزد اين مرد رفت.

اين مرد به او كتاب هاي مقدس جديدي آموخت و تمام *ودا* ها را كه باستاني ترين كتاب هاي مذهبي دنيا هستند. و پس از سال ها به او گفت، "اينك تو همه چيز را مي داني، چيز بيشتري براي آموختن وجود ندارد. مي تواني به خانه بروي."

او نخست به ديدار *اودالاك* رفت. *اودالاك* او را از پنجره ي اتاقش ديد كه از راه جنگل وارد مي شود. بسيار تعجب كرد. معصوميت *ساتياكام* ازبين رفته بود و جاي آن را نخوت و غرور گرفته بود ، _ طبيعي است، زيرا حالا او مي پنداشت كه او هر چيزي را كه ارزش دانستن داشته باشد، مي داند. همين فكر نيز براي نفس بسيار راضي كننده است.

وارد شد. سعي كرد پاي *اودالاك* را لمس كند ولي *اودالاك* مانع شد و گفت، "دستت را به پاي من نزن! نخست مي خواهم بدانم كه تو معصوميت خودت را كجا از دست داده اي. به نظر مي رسد كه من تو را به اشتباه نزد آن مرد فرستادم."

ساتياكام گفت، " اشتباه؟ او هرچه كه ارزش آموختن داشته، به من آموخته است."

اودالاك گفت، "پيش از اينكه پاي مرا لمس كني مي خواهم سوالي از تو بپرسم: آيا هيچ چيزي را خودت تجربه كرده اي و يا اينكه فقط اطلاعات داري؟ آيا هيچ تحولي در تو رخ داده است؟ آيا مي تواني بگويي كه آنچه كه مي داني دانسته هاي *خودت* است؟"

ساتياكام گفت، "نمي توانم چنين بگويم. هرچه من مي دانم در كتب مقدس نوشته شده است' خودم چيزي را تجربه نكرده ام."

اودالاك گفت، "پس برگرد، ولي اين بار نزد مردي ديگر برو كه وقتي تو رفته بودي با او آشنا شدم. و تا زماني كه تجربه اي نكرده اي بازنگرد. تو بيش از آني كه اينجا را ترك كردي نشده اي. تو چيزي بسيار پرارزش را گم كرده اي. و آنچه را كه دانش مي خواني ، _ اگر تنها قرض گرفته شده باشد، تنها جهل تو را مي پوشاند، از تو يك شناسنده نمي سازد." "نزد اين مرد برو و بگو كه براي اطلاعات بيشتر در مورد حقيقت، خداوند و عشق نيامده اي. بگو كه آمده اي تا حقيقت را *بشناسي*، خداوند را *بشناسي* و عشق را *بشناسي*. . به او بگو: "اگر مي تواني اين قول را بدهي، آنگاه وقت مرا بگير' وگرنه من مرشد ديگري خواهم يافت."

و *ساتياكام* دقيقاً همين ها را گفت. مرشد با چند نفر از مريدانش زير درختي نشسته بود.پس از اينكه به اين درخواست گوش داد، گفت "اين ممكن هست، ولي تو تقاضاي چيزي بسيار دشوار را داري. در اينجا مريدان بسياري وجود دارند، همگي آنان خواهان دانش بيشتر هستند. آنان فقط مي خواهند بيشتر و بيشتر در مورد و درمورد about اين چيزها بدانند. ولي اگر اصرار داري كه علاقه اي به اطلاعات نداري و آماده هستي كاري انجام دهي و اخلاصت نسبت به حقيقت كامل است، آنوقت راهي براي تو خواهم يافت."

ساتياكام گفت، "من آماده ام تا زندگي خودم را فدا كنم، ولي بدون شناخت حقيقت نمي توانم از اينجا بروم. نه مي توانم نزد آموزگار خودم بازگردم و نه مي توانم نزد مادرم برگردم كه نام *ساتياكام* را به من داده است. و آن آموزگار بدون اينكه اهميت بدهد من *براهمين* هستم يا نه، مرا پذيرفت زيرا كه من فقط صادق بودم. به من بگو چه بايد بكنم."

مرشد گفت، "اين گاوهايي را كه در اينجا مي بيني به اعماق جنگل ببر. تا جايي كه ممكن است به اعماق جنگل برو تا با هيچ موجود انساني در تماس نباشي. هدف اين است كه تو زبان و كلام را از ياد ببري. با گاوها زندگي كن، از آن ها مراقبت كن، فلوتت را بنواز و برقص ، ولي كلام و واژه را فراموش كن. و زماني كه تعداد گاو ها به هزار راس رسيد بازگرد."

ساير مريدان باورشان نمي شد كه چه اتفاقي مي افتد ،_ زيرا در آنوقت فقط يك يا دو جين راس گاو در آنجا بود. چند وقت طول خواهد كشيد تا به هزار راس برسند؟

ولي *ساتياكام* گاو ها را برد و تاجايي كه ممكن بود به اعماق جنگل رفت، وراي هرگونه تماس انساني و فضاهاي انساني.

چند روز اول دشوار بود، ولي آهسته آهسته گاوها تنها همنشينان او شدند. و گاوها موجوداتي بسيار ساكت هستند. او فلوت مي نواخت و تنها در جنگل مي رقصيد و زير درختان استراحت مي كرد.

براي چند سال او تعداد گاوها را شمارش مي كرد. ولي رفته رفته دست كشيد زيرا به نظر مي رسيد كه رسيدن آن ها به هزار راس ناممكن بود.

و به علاوه، او شمارش كردن را از ياد مي برد، زبان فراموشش مي شد.

واژه ها ناپديد مي شدند و شمارش هم جزيي از آن بود.

و اين داستاني بسيار زيباست... وقتي كه شمار گاو ها به هزار رسيد، گاو ها نگران شدند ،_ زيرا آن ها ميل داشتند به خانه بازگردند و اين مرد شمارش كردن را فراموش كرده بود! عاقبت گاوها تصميم گرفتند: "بايد حرف بزنيم، وگرنه اين جنگل منزوي گورستان ما خواهد شد."

پس يك روز گاو ها جلوي او را گرفتند و گفتند، "گوش بده *ساتياكام*، ما اينك هزار گاو شده ايم و وقتش است كه به خانه بازگرديم."

ساتياكام گفت، "من از شما بسيار ممنونم. اگر به من نمي گفتيد... من خانه و بازگشت را از ياد برده بودم. هر لحظه چنان زيبا بوده.... چه بركاتي...... در اين سكوت گل ها باريدن گرفتند. من همه چيز را از ياد برده بودم. فراموش كرده بودم براي چه اينجا آمده ام و كيستم. هر چيزي براي خودش يك هدف شده بود ، نواختن فلوت كافي بود، استراحت زير درختان كافي بود، تماشاي گاوهاي زيبا كه ساكت در اطراف مي چريدند بسيار زيبا بود. ولي اگر شما اصرار داريد، ما باز مي گرديم."

مريدان آن مرشد ديدند كه او با هزار گاو بازگشته است. به مرشد خبر دادند، "ما هرگز باورمان نمي شد كه او با هزار گاو بازگردد. او دارد مي آيد و ما دقيقاً هزار گاو را شمرده ايم. دارد مي آيد!"

و وقتي كه وارد شد، همانجا ايستاده بود، با هزار گاو.

مرشد به ساير مريدان گفت، "شمارش شما اشتباه بوده. هزار و يك گاو در اينجا هست، شما فراموش كرديد *ساتياكام* را بشماريد! او به وراي دنياي شما رفته است، وارد دنياي معصوميت، سكوت و اسرار گشته است.

او چيزي نمي گويد: همانجا ايستاده است و گاوها نيز در آنجا ايستاده اند."

مرشد گفت، "*ساتياكام*، بيرون بيا. حالا بايد نزد آن مرشد ديگر خودت بروي كه تو را به اينجا فرستاد. او پير مردي است و بايد منتظر باشد. مادرت بايد در انتظارت باشد."

و وقتي كه *ساتياكام* نزد *اودالاك* رفت ،_كسي كه آخرين بار به او اجازه نداده بود پايش را لمس كند، زيرا كه معصوميتش را از دست داده بود، زيرا ديگر يك *براهمين* نبود و فقط يك طوطي دانش آموخته شده بود...

بازهم *اودالاك* او را از پنجره ديد و از در عقب فرار كرد ،_ زيرا اينك نمي توانست به *ساتياكام* اجازه دهد كه پايش را لمس كند، اين او بود كه بايد پاي *ساتياكام* را لمس كند. چون *اودالاك* هنوز هم يك دانشمند بود و اينك *ساتياكام* همچون يك دانشمند وارد نشده بود، بلكه همچون كسي كه به بيداري رسيده بود وارد مي شد.

اودالاك از خانه گريخت و به همسرش گفت: "من نمي توانم با او رو به رو شوم، من از خودم خجل هستم. فقط به او بگو، "*اودالاك* مرده است و اينك او مي تواند نزد مادرش برود. به او بگو كه من در وقت مرگ به يادش بودم." آن مردم از جنسي ديگر بودند.

ساتياكام به خانه بازگشت. مادرش بسيار پير شده بود، ولي او فقط انتظار مي كشيد و انتظار مي كشيد و انتظار مي كشيد.

و با ديدم پسرش گفت، "تو ثابت كردي كه حقيقت هميشه پيروز است. و اثبات كردي كه *براهمين* بودن به طبقه و زايش ربطي ندارد، بلكه كيفيتي است كه بايد آن را كسب كرد. در زايش، همه يك *شودرا* sudra هستند ، زيرا زايش همگان باهم برابر است. فرد مي بايد با پاك كردن خويش، با متبلور ساختن خويش و با مركزيت يافتن و به اشراق رسيدن ثابت كند كه يك *براهمين* است. فقط با زاده شدن در يك طبقه ي *براهمين* از انسان يك *براهمين* نمي سازد."

اگر روي اين داستان مراقبه كنيد، خواهيد ديد: عصاره ي مراقبه اين است كه چنان ساكت شوي كه حتي يك موج از فكر نيز در تو برنخيزد و كلام بين تو و واقعيت قرار نگيرد و تمام شبكه ي واژگان از تو فرو افتد و تو تنها بماني.

اين تنهابودن، اين خلوص، اين بي ابربودن آسمان وجود، يعني مراقبه.

و مراقبه كليدي طلايي است براي تمامي اسرار زندگي.

پرسش دوم

اشو عزيز: من بهترين مرشد را دارم ،از زماني كه با شما بوده ام زندگي خيلي چيزها به من بخشيده است، _ ولي بااين وجود، به غير از لحظات زيباي با شما بودن، يا لحظاتي كه در مراقبه دارم، هنوز هم در ژرفاي وجودم هميشه يك اندوه عميق و ريشه دار و يك اشتياق براي فضايي كه به سختي به ياد مي آورم وجود دارد. آيا ممكن است توضيحي بدهيد؟

مراقبه هميشه درهايي را مي گشايد، درهايي متفاوت براي مردماني متفاوت.

اندوه الزاماً چيز بدي نيست. آن را همچون كيفيتي بد يا منفي قضاوت نكن.

وقتي كه انساني كه هيچگاه ساكت نبوده، براي نخستين بار ساكت مي شود، همان سكوت همچون اندوه احساس مي شود، زيرا ديگر هيچ هيجان و آتش بازي وجود ندارد.

مي تواني نخستين آشناييت را با سكوت همچون اندوه سوءتفاهم كني، ولي اين اندوه نيست. فقط نكته اين است كه تو مشغول هزارو يك چيز بوده اي و اينك تمام آن ها ازميان رفته اند. قدري احساس گمگشتگي مي كني.

پيش از اينكه سكوتت يك آواز شود، يك مدت كوتاه، يك دوران گذرا مطلقاً لازم است.

تو اندوه را مي شناسي. و اندوه چيزي از سكوت را در خود دارد، _هرگاه غمگين هستي، قدري ساكتي. پس بين اندوه تو و سكوت تو يك رابطه هست. وقتي براي نخستين بار ساكت مي شوي، تنها چيزي كه مي تواني از تجربه قبلي ات احساس كني، اندوه است.

بگذار اتفاق بيفتد. آن را اندوه ندان، زيرا همين قضاوت مي تواند يك مانع شود.

لحظه اي كه چيزي را منفي بداني، سعي مي كني از آن خلاص شوي. هيچ چيز منفي در موردش نگو. فقط آن را همچون پلي بين سكوت و آواز بپذير.

فقط قدري صبر كن، و آنوقت احساس خواهي كرد كه اين سكوتي بي جان نيست، سكوت گورستان نيست. اين سكوتي بسيار زنده است، سكوتي كه خالي نيست، بلكه بسيار پر است.... سرشار از چيست؟ بازهم تجربه اي تازه در انتظارت است. تو فقط آوازهاي باكلام را مي شناسي. هرگز آوازي خالص و بي كلام، موسيقي بدون صدا را نشناخته اي.

قدري شكيبايي كن و آن اندوه، به آوازي بي كلام، به يك موسيقي بي صدا، به رقصي بدون حركات تبديل خواهد شد. همه چيز به خوبي پيش خواهد رفت، تنها به قدري صبر نياز هست.

وقتي كه بيمار هستي، در بيمارستان تو را «صبور» patient مي خوانند. آيا در اين مورد فكر كرده اي؟ ، _ زيرا شفايافتن زمان مي برد و بايد « صبور» باشي. اين يك شفاي دروني است و به صبري عميق تر نياز داري.
ولي اگر سكوت وجود دارد و مراقبه اتفاق مي افتد، ابداً مشكلي وجود ندارد. به زودي بهار با تمامي رنگ هايش و گل هايش و زيبايي هايش فرا مي رسد. فقط قدري صبر كن.

پرسش سوم

اشو عزيز،

من در كوهستان زاده شده ام، و در تمام اوقات كودكي و جواني كشش اكتشاف يا صعود داشتمُ يا اينكه فقط روي قله ها مي نشستم، بر ديواره ژرف و يا فقط كنار نهرهاي يخ بسته.

من در كوهستان ها زندگي كردم و آن ها مرا تغذيه كردند، همچون يك مادر، با چيزي بسيار پرارزش. درجايي خواندم كه كوه ها، بلنداهاي ازبرف پوشيده همان جوهره ي بودا هستند.

اشو، آن زيبايي كه در اطراف توست، آن نسيم خنك كه در اطراف تو مي وزد،

همانند همان نسيمي است كه از بلنداي وحشي ترين قله ها مي آيد.

هفت سال است كه با تو هستم، و در اين آخرين مرحله از زمان، احساس كردم كه از همان گذرگاه ها رد مي شوم، همان دشت هايي كه به ياد مي آورم هفت سال پيش تركشان كردم. من اينك نقطه ي شروع را كاملاً متفاوت مي بينم:

شيرين و زيباست، براي خودش كفايت مي كند

و ديگر چنان كه در گذشته بود، بد و زننده نيست.

اشو عزيز، من براي دانستن هيچ چيزي نيامدمُ هزاران خورشيد در سرم ندرخشيده.

آنچه كه اينك دارم، خودم است: راضي، در همانجا كه هفت سال پيش سفرم را آغاز كردم.

آيا تمام اين سال ها در خواب بودم كه در دوردست ها سفر مي كنم؟

درحالي كه پايم از اين اردوگاه فراتر نرفت.

يا اينكه تمامش براي اين بود كه دريابم از جايي كه آغاز كردم به همانجا تعلق داشتم؟

اشو، لطفاً به من بگو: گاهي اين رويا به نظر واقعي مي آيد،

ولي اينك وجود من ديگر احساس نمي كند كه بخواهد جاي ديگري برود.

آيا من خودم را فريب داده ام؟

يا اين حد نهايتي است كه مي توانم و در اين زندگاني به من اجازه داده شده؟

آيا حقيقت را به من مي گويي؟

من اكنون خسته ام، بي رحم باش، ولي لطفاً بگو كه واقعاً چه بر من مي گذرد؟

اين تنها با تو نيست و همه چنين هستند، دقيقاً همين. تو همان هستي كه مي جويي.

تو اينك درست در مكاني هستي كه در آن سفر مي كردي ، _ براي هفت سال يا هفتاد سال يا هفتصد سال.

واقعيت تو درون تو است، جاي ديگري نيست. ولي گاهي درك اين سال ها زمان مي برد. تو پيش از اينكه بر در خودت وارد شوي، درهاي بسياري را مي كوبي... و سپس تعجب مي كني، زيرا اين همان خانه اي است كه آن را ترك كردي، و اين همان خانه اي است كه در جستجويش بودي. ولي اين جست و جو بي فايده نبوده است' به تو چشماني براي بازشناسي recognize داده است.

من غالباً اين داستان صوفي را گفته ام. مردي دنيا را ترك كرد، زنش و خانه اش را. او جوان است و در جست و جوي مرشد.

درست در بيرون دهكده است زير يك درخت، پير مردي نشسته است. خورشيد تازه غروب كرده و تاريكي وارد مي شود. جوان از پيرمرد پرسيد، "به نظر مي آيد كه مسافري، به يقين اهل دهكده ي من نيستي. من جوانم و به دنبال يك مرشد.

تو پير هستي: شايد در سفرهايت با يك مرشد برخورد كرده باشي.

مهرباني كن: جهتي و دستورالعملي بده ، _ زيرا من اينك گيج شده ام كه كجا بروم."

پيرمرد گفت، "من جزييات را دقيقاً به تو مي دهم. مرشد اينگونه به نظر مي رسد....."

و او سيماي مرشد را توصيف كرد، چشم هاي مرشد را، بيني مرشد را، ريش مرشد را، ردايش را.... و او زير درخت مشخصي مي نشيند."

و او آن درخت را نيز توصيف كرد. و گفت، "تو او را خواهي يافت، فقط اين جزييات را به ياد داشته باش. هرگاه مردي را يافتي كه چنين مشخصاتي داشت، مرشدت را يافته اي."

سي سال گذشت. مرد جوان، پير و خسته شد.

او هرگز با كسي برخورد نكرده بود كه آن مشخصات را كه پيرمرد گفته بود داشته باشد.

عاقبت از تمام اين فكر يافتن مرشد دست كشيد: " شايد هيچ مرشدي در هيچ كجا وجود نداشته باشد."

به روستايش بازگشت. و در راه ورود به روستا، زير همان درخت... طلوع بود، نور بيشتري بود. آن پيرمرد بسيار پيرتر شده بود. آخرين باري كه او را ديده بود شايد شصت سال داشت، اينك نود سال داشت. زيرا كه براي سي سال آن مرد در پي چشماني مشخص، دماغي مشخص، ريشي مشخص و ردايي مشخص، و درختي مشخص مي گشت.

تا آن درخت را و آن پيرمرد را ديد گفت، "خداي من، پس تو خودت را توصيف مي كردي؟ چرا به من نگفتي؟ وقتي كه تو همينجا نشسته بودي چرا گذاشتي من سي سال تمام بي جهت به دور دنيا سفر كنم و دنبالت بگردم؟"

پيرمرد گفت، "نخست تمام زخم ها و خشم هايت را دور بينداز، آنوقت حقيقت را به تو خواهم گفت. سي سال پيش تو بسيار جوان بودي. زمانش نبود. غروب بود و هوا داشت تاريك مي شد. و تو چنان براي جست و جويت عجله داشتي كه اگر به تو مي گفتم من آن مرشد هستم، مي خنديدي و مي گفتي، "عجيب است كه تو بيرون روستاي من نشسته اي."

" و نمي تواني مرا ملامت كني زيرا من تمام جزييات را دادم. ولي چشمان تو دوردست ها را مي جست. تو به من گوش مي دادي ولي نگاه نمي كردي تا ببيني كه من چشمان خودم را توصيف مي كنم، دماغ خودم را و ريش خودم را و رداي خودم را و درختي كه زير آن نشسته ام را توصيف مي كنم. تو پخته نبودي. آن سي سال هدر نشده است ـ آن ها تو را بالغ كردند. اينك مي تواني مرا تشخيص بدهي. فقط نگاه كن: طلوع است، زمان مناسب است. و اين آغاز سفر تو نيست، تو پيشاپيش از گشتن دست كشيده اي . من تو را در پايان سي سال تلاش طاقت فرست ديدار مي كنم.

"هرآنچه را كه ارزان به دست بياوري، نمي تواني تشخيص بدهي. بايد اين سي سال را مي دادي و تمام زحمات را مي كشيدي تا بتواني به اندازه اي بالغ شوي كه مرا تشخيص بدهي. مي توانستم همان روز هم به تو بگويم ،_ ولي بي فايده بود و تو مرا از دست مي دادي. و تو مي پنداري كه *تو* سي سال در زحمت بوده اي؟ فقط فكر *مرا* بكن ،_ من سي سال است كه زير همين درخت نشسته ام، زيرا *همين* درخت را توصيف كرده بودم. من حتي يك روز هم اينجا را ترك نكردم زيرا ميدانستم كه تو هر لحظه ممكن است بيايي و اگر مرا در اينجا پيدا نكني، برايت ثابت مي شد كه من دروغ گفته بودم."

ولي اين مردمان چهره هايي ديگر دارند: آنان چيزي را مي گويند و چيزي ديگر را عمل مي كنند. و درعين حال طوري ديگر فكر مي كنند ،_ هرگز نمي داني كه دقيقاً در ذهنشان چه مي گذرد، چه مي گويند و منظورشان چيست.

در آمريكا ما را براي داشتن يك شهر محق شناختند ، و اين توسط دادگاه و سه قاضي پذيرفته شده بود. يكي از آن قضات با ما مخالف بود ،او يك مسيحي متعصب بود. ولي چون ديد كه آن دو قاضي ديگر موافق هستند و مخالفت بيفايده است، او نيز امضا كرد و ما قانوناً يك شهر داشتيم.

حالا اين مشكل ترين چيز براي آنان بود تا قورت بدهند: كه با وجود مخالفت رييس جمهور و مخالفت تمام دولت، ما آن دعوا را برديم و يك شهر شديم.

تعجب خواهيد كرد: در قرن بيستم... يكي از قاضي هايي كه با ما موافق بود يك *مورمون Mormon* بود،_ آنان فرقه اي مسيحي و مردماني بسيار خوب هستند كه بسيار با

صداقت و درستكاراند. و به سبب آرمان هايشان در آمريكا و از ساير مسيحيان بسيار عذاب كشيده اند.... يكي از عقايد آنان اين است كه رهبر *مورمون* ها در تماس مستقيم با خداوند است، بدون *پاپ* يا هيچ واسطه ي ديگر!

رهبر *مورمون* ها خط مستقيم تماس با خدا را دارد. اين براي مسيحيان قابل قبول نيست ،_ اين دورزدن *پاپ* است. آنان بنيان گذار *مورمون* ها را به قتل رساندند و چون چنين كردند سبب اتحادشان شدند و مجبور شدند يك شهر به آنان واگذار كنند. همان داستان داشت تكرار مي شد، بنابراين آنان ترسيدند. اينك *مورمون* ها يك شهر از خودشان دارند ،_ يكي از زيباترين شهرهاي آمريكا ، *سالت ليك سيتي Salt Lake City*.

اين قاضي يك *مورمون* بود. و يك حقه اي سوار كردند: رهبر *مورمون* ها به او اطلاع داد كه او توسط خداوند انتخاب شده تا از شغل قضاوت استعفا بدهد و به *نيجريه* برود تا به بشريت خدمت كند!

من به آن قاضي اطلاع دادم: "اين يك بازي سياسي است. آنان مي خواهند تو را از اين شغل بركنار كنند، زيرا وقتي تو بروي... يكي از آنان با ما مخالف است و ديگري نيمه موافق است ، او به سمت كسي مي رود كه قدرت را داشته باشد. اين به سبب صداقت و عدالت تو بوده كه ما توانستيم اين شهر را داشته باشيم. اينك ما را در يك گودال ترك مي كني!"

و چه فكر احمقانه اي: ميلياردها انسان در دنيا هستند و خدا اين مرد بيچاره را انتخاب كرده تا از مقامش كنار برود و براي خدمت به بشريت به مدت يك سال به *نيجريه* برود! ولي آنان چنان ساده هستند كه باور كرده بودند كه اين دستور خداوند است و نمي توانند با آن مخالفت كنند.

بنابراين او استعفا كرد و آنان يك مسيحي متعصب ديگر را جانشين او كردند. پس از شش ماه، همان دادگاه كه به ما حق داشتن يك شهر را داده بود، آن حق قانوني را از ما پس گرفت. وآن كلك ساده اين بود كه آنان مردي را كه هيچ خطايي مرتكب نمي شد از مقامش بركنار كردند و كسي را جانشين او كردند كه يك متعصب مطلق مسيحي بود. آنان كاملاً قوانين خودشان را فراموش كردند، قانون اساسي شان را زير پا گذاشتند و برعليه آن همه كار كردند.

دو سال بود كه پيوسته شايع كرده بودند كه مرا بازداشت خواهند كرد، ولي به يك دليل جرات نمي كردند به محوطه ي جمع ما commune وارد شوند و آن اين بود كه مي بايد پنج هزار سالك را بكشند تا بتوانند مرا دستگير كنند. و آنان آماده ي چنين مخاطره اي نبودند ، كشتن پنج هزار نفر، بيشترشان آمريكايي، دموكراسي آنان را براي هميشه محكوم مي ساخت.

آنان به نوعي مرا بيرون از جمع مي خواستند تا بتوانند مرا تنها پيدا كنند. براي همين هم دو سال صبر كردند. و ما پيوسته شايعات را مي شنيديم، پس رفته رفته پذيرفته شده بود كه اين تنها يك شايعه است، آنان جراتش را ندارند. آنان نيروي گارد ملي را در بيست مايلي آن شهر آمريكايي داشتند، و هر روز نيروهاي ارتشي بيشتري را جمع مي كردند، تا در صورت نياز بتوانند پنج هزار نفر را بكشند.

ولي زماني كه مي توانستند مرا خارج از جمع پيدا كنند، كارها برايشان ساده مي شد.

بدون هيچ مجوز بازداشت، مرا با پنج سالك كه با من بودند، دستگير كردند. اين مطلقاً غيرقانوني است. آنان حتي نمي توانستند دليلش را نشان بدهند. آنان حتي نمي توانستند در ظرف سه روز در دادگاه چيزي را اثبات كنند تا نشان بدهد كه چرا مرا دستگير كرده اند.

با اين وجود وثيقه را قبول نمي كردند.

اين ها واقعيات و ارقام هستند. دولت به قاضي فشار مي آورد: "اگر مي خواهي به مقام قاضي فدرال ارتقا پيدا كني، براي اين مرد وثيقه صادر نكن." بنابراين آن پنج سالك با وثيقه آزاد شدند، فقط مرا نگه داشتند.

و در دادگاه وكيل دولت (دادستان) گفت، "ما نتوانسته ايم جرمي را اثبات كنيم ولي با اين وجود دولت تقاضا مي كند تا براي اين مرد وثيقه صادر نشود زيرا كه او خيلي باهوش است" ، _ براي نخستين بار بود كه مي شنيدم باهوش بودن جرم است ! و اوهزاران دوست دارد."

من هرگز نمي دانستم كه اين چيزها براي مجرم بودن كافي است. اگر چنين بود، عيسي مسيح بايد بزرگترين مجرم در دنيا باشد ، _ زيرا نيمي از جمعيت دنيا مسيحي است!

و سومين نكته اين است كه من منابعي داشتم كه مي توانستم هرمقدار وثيقه كه مي خواستند بپردازم ، حتي اگر ده ميليون دلار هم كه بود، وثيقه مي گذاشتم.

و اين نشان دهنده ي فقر و ناتواني است... بزرگترين قدرت دنيا _ شما تمام ارتش تان را داريد و تمام سلاح هاي اتمي و نيروي پليس تان را داريد، و نمي توانيد ترتيبي بدهيد كه مانع شويد مردي از كشور عبور كند... پس تمام نيروي تان ناتوان است.

ولي واقعيت اين بود كه آن خانم قاضي به هيچ چيز ديگر علاقه نداشت، او فقط مي خواست قاضي فدرال بشود.

حتي آن زندانبان فكر نمي كرد كه من به زندان فرستاده شوم، فكر مي كرد دليلي وجود ندارد ،"آنان حكم بازداشت ندارند، هيچ دليلي ندارند، پس تو آزاد مي شوي."

او تمام لباس ها و وسايل مرا به ماشينش آورد كه ، "من تو را مستقيماً از دادگاه آزاد مي كنم، نيازي نيست دوباره به زندان برگرديم."

وقتي كه مجبور شد مرا بازگرداند، ناراحت بود. گفت، "من در تمام عمرم چنين بي عدالتي را نديده بودم. دادستان نتوانست چيزي را اثبات كند ، و او مي پذيرد كه در طول سه روز بحث مداوم نتوانسته چيزي را اثبات كند ، هر چيزي بر عليه اين مرد. با اين وجود دولت چنين خواسته..."

دولت كيست؟ دولت فقط بخشي از اين مورد بود.

و دولت به دادگاه فشار مي آورد ، برعليه يك نفر.... رشوه ها و باج گيري ها....

زندانبان به من گفت، "واقعيت اين است كه به آن زن گفته شده كه اگر براي تو قرار وثيقه صادر كند ، كه حق قانوني تو است ، به مقام قاضي فدرال ارتقا نخواهد يافت. و او مي خواهد كه قاضي فدرال شود."

و فقط ظرف سه روز او قاضي فدرال شد.

اين روزنامه نگارها فقط نبايد به فكر كساني باشند كه در قدرت هستند، بلكه بايد به فكر كساني باشند كه قدرت ندارند و آنان بايد در برابر بي عدالتي محافظ باشند.

آنان يكصدوسي و شش جرم بر عليه من درست كرده بودند ، مردي كه هرگز از خانه خارج نمي شود! من سه ماه است كه از اين منزل خارج نشده ام، حتي به باغچه نرفته ام' چگونه مي توانم ترتيب صدوسي و شش جرم را بدهم؟

ولي وكلاي دولت به وكلاي من گفتند، "اگر دست كم دو جرم را نپذيريد، آنوقت جان *اشو* در خطر خواهد بود."

اين آخرين باج خواهي بود: "اگر مي خواهيد زندگي اش را به خطر بيندازيد، مي توانيد به دادگاه برويد." ، _ اين درست پنج دقيقه پيش از شروع دادگاه بود. " بهتر است كه اين پيشنهاد را بپذيريد و *اشو* را متقاعد كنيد كه دو جرم را بپذيرد." ، _ فقط براي حفظ آبروي دولت، تا بتوانند برحق باشند: من بايد جرمي مرتكب شده باشم، زيرا آن را پذيرفته ام. و تهديد اين بود: "اگر قبول نكنيد، آنوقت وثيقه باطل مي شود و اين دعوي مي تواند براي ده سال يا بيست سال ادامه داشته باشد ، _ اين در اختيار دولت است.و هرگونه مخاطره اي براي جان *اشو* وجود دارد. پس اگر مي خواهيد او را نجات دهيد، راهي پيدا كنيد تا او متقاعد شود كه جرم ها را بپذيرد."

وكلاي من با چشماني اشك آلود نزد من آمدند و گفتند، "ما تاكنون چنين باج خواهي نديده ايم ، و اين دولت است كه باج مي خواهد ، _ يك تهديدكردن آشكار. پس شما دو فقره را بپذيريد. و آنان

نمي خواهند شما بيش از پانزده دقيقه در آمريكا بمانيد. دو جرم را قبول كنيد و هواپيماي شما در فرودگاه آماده است، هرچه سريعتر از آمريكا خارج شويد و نمي توانيد تا پنج سال دوباره وارد شويد."

تمام فكر من رد كردن اين پيشنهاد بود. ولي به وكلايم نگاه كردم و به سالكانم در سراسر دنيا.... و شنيده بودم كه چند نفر از سالكان اعتصاب غذا كرده بودند.

من دوازده روز در زندان بودم و چند سالك در اين مدت غذا نخورده بودند و روزه گرفته بودند. و من مردي خشك نيستم و مردي جدي هم نيستم. پس گفتم، "مشكلي نيست. نگران نباشيد ،مي پذيرم. و بيرون از دادگاه، درست در جلوي عدالتخانه، به رسانه هاي جهان اعلام خواهم كرد كه اين يك باج خواهي است."

و اين درست بود كه آنان آماده ي كشتن من بودند، زيرا پس از اينكه براي بردن وسايلم به زندان بازگشتم، آنان در زير صندلي من بمبي كار گذاشته بودند. منفجر نشد، زيرا يك بمب ساعتي بود. و من زود به آنجا رسيدم ، زيرا فوراً پذيرفته بودم. گفتم، "فايده اي ندارد. هر جرمي كه مي خواهند، مرتكب شده ام. حتي نياز ندارم بدانم كه آن ها چه جرمي هستند."

پس ظرف پنج دقيقه پرونده بسته شد.

آنان مي پنداشتند كه من تقريباً ساعت پنج به آنجا خواهم رسيد، و من حدود ساعت يك رسيدم. پس زمان درست محاسبه نشده بود. و وقتي از زندان بيرون آمدم، آنان بمب را از كار انداختند. و آنان بايد اين را بپذيرند ،_ در يك زندان هيچكس جز دولت نمي تواند بمب گذاري كند، كسي نمي تواند به آنجا دسترسي داشته باشد.

زندان هاي آمريكا... نخست بايد از سه در بزرگ رد بشوي كه خودكار و برقي هستند. نمي تواني بازشان كني، فقط با دگمه هاي كنترل از راه دور باز مي شوند. وقتي يك در باز است، آن دو در ديگر بسته مي مانند. و در دوم فقط وقتي باز مي شود كه در اول بسته باشد. و پس از اين سه در، دفاتر كار وجود دارند. و اتاقي كه قرار بود لباس هاي مرا به من تحويل دهند در دروني ترين بخش ساختمان قرار داشت. غيرممكن بود كه كسي از بيرون بتواند به آنجا برسد و بمب بگذارد.

بمب توسط دولت آمريكا كار گذاشته شده بود. آنان مي بايست فكر كرده باشند كه اگر من جرايم را نپذيرم، بهتر است كارم را تمام كنند تا اينكه براي ساليان سال پرونده اي را دنبال كنند كه در نهايت بازنده خواهند بود ،_ زيرا آنان هيچ شاهدي ندارند، هيچ مدركي ندارند.

تمام آن صدوسي و شش جرم تنها تخيلاتشان است و نه هيچ چيز ديگر ، و اين نكته اكنون، چند روز پيش، توسط مدعي العموم پذيرفته شده است.

در يك كنفرانس مطبوعاتي از او پرسيده شد: "چرا *اشو* را به زندان نينداختيد؟"

و او گفت، "زيرا او هيچ جرمي مرتكب نشده بود، و ما براي هيچ كدام از جرايم مدركي نداريم."

اين همان مردي است كه در دادگاه آن فهرست صدوسي وشش جرمي را در دست داشت!

و اين مرد "دست راست" رييس جمهور *رونالد ريگان* است. آنان دوست دوران جواني هستند ، هر دو در *هاليوود* بودند. و وقتي *ريگان* رييس جمهور آمريكا شد، او را فراخواند وبه او مقام دادستان عمومي آمريكا را داد. بنابراين ممكن نيست او كاري را بكند كه *رونالد ريگان* نداند.

اين توطئه اي در كاخ سفيد بود.

روزنامه نگارها بايد قدري شهامت بيابند و وقتي گزارشاتي در مورد واقعيات و ارقام مي نويسند، بايد به طرف مقابل هم نگاه كنند. فقط هر دو طرف قضيه را بازگو كنيد' از خودتان قضاوت نكنيد. بگذاريد مردم تصميم بگيرند.

و حقيقت از خودش كيفيتي دارد: اگر هر دو طرف در مقابل تو قرار بگيرد، تو قادر هستي تشخيص بدهي كه كدام حق است و كدام باطل.

و اين قضيه به تمام نهضت در سراسر دنيا كمك كرد. آنان كه اعتماد اجباري داشتند، كساني كه عشقشان اصيل نبود طبيعتاً از دنياي من و از مردم من دور مي شدند.

ولي براي آنان كه به راستي مرا دوست داشتند و به من اعتماد داشتند، اين يك آزمون آتش بود. اعتماد آنان قوي تر شده بود، عشقشان بس ژرف تر شده بود. و هزاران انسان جديد وارد نهضت شدند. با ديدن اينكه بر عليه يك مرد... تمام دنيا و تمام حكومت هاي دنيا با او مخالف هستند ، _ ممكن نيست كه اين مرد دراشتباه باشد.

وگرنه، نيازي نيست كه اين همه دولت با من مخالف باشد. آنان مي توانند به سادگي مرا رد كنند. اهل الهيات theologians آنان مي توانند مرا رد refute كنند، نظام قانوني آنان مي تواند مرا رد كند. چون كاري نمي توانند بكنند، اينك آنان به پست ترين راه ها كشانده شده اند. *رونالد ريگان* و مردماني كه با او همكاري مي كنند به مرتبه تروريست ها تنزل كرده اند. حالا، بمب گذاشتن براي مردي كه در زندان تحت حفاظت شماست ، _ اين رفتار غيرانساني خالص است.

و جهان هستي اين را تحمل نخواهد كرد، جهان هستي آن را نخواهد بخشيد، جهان هستي اين را از ياد نخواهد برد. و شما شاهد خواهيد بود كه اين مردم هر روز از صحنه ناپديد مي شوند.

حقيقت بايد شكيبا باشد، ولي نه تا ابد.

حقيقت صبور است، صبور است زيرا كه مي داند كه پيروزي قطعي است.

http://groups.yahoo.com/group/oshodreamstar

www.ods.ir